بسم اللہ الرحمن الرحیم

انتخاب از گلستان

باب سوم

در فضیلتِ قناعت

ایت ۱ خواهندهٔ مغربی در صفِ بزازانِ حلب می گفت - اے
[خد]اوندانِ نعمت! اگر شمارا انصاف بودی - و مارا قناعت - رسم سوال
[از جه]ان برخاستی

قطعہ

که ورائی تو هیچ نعمت نیست		[ای قن]اعت! توانگرم گردان
هر کرا صبر نیست حکمت نیست		[کنج ص]بر اختیارِ لقمان است

[حک]ایت ۲ - دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموختی و دیگری مال
[اند]وختی - این علامهٔ عصر شد - و آن عزیزِ مصر - پس توانگر بچشم حقارت
[در] فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم - و تو همچنان در مسکنت بماندی
[گفت] - ای برادر! شکر نعمت باری تعالی همچنی باید گفتن که میراث پیغمبران
[یافت]م یعنی علم - و تو میراث فرعون - یعنی ملک مصر

مثنوی

نه زنبورم که از نیشم بنالند		[من] آن مورم - که در پایم بمالند

چگونه شکر این نعمت گذارم؟		که زور مردم آزاری ندارم

حکایت ۳ درویشی را دیدم که در آتش فاقه می سوخت - و خرقه برخرقه میدوخت - و تسکین خاطر خود را میگفت * بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق		که بار محنت خود به که بار منّت خلق

کسی گفتش - چه نشینی ؟ که فلاں درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته - اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد - پاس خاطر عزیزت را منّت دارد و غنیمت شمارد - گفت - خاموش - که در گرسنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن *

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر		کز بهر جامه رقعه بر خواجگاں نوشت
حقا - که با عقوبت دوزخ برابرست		رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت ۴ یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفیٰ (صلی اللہ علیہ وسلم) فرستاد - سالی در دیار عرب بود - کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجتی نخواست - روزی پیش پیغمبر (صلی اللہ علیہ وسلم) آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستادہ اند - و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است - بجای آورد - رسول صلعم فرمود - که این طائفه را طریقی ست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند - و هنوز اشتها باقی بود - که دست از طعام بدارند - حکیم گفت - موجب تندرستی همینست - زمین خدمت ببوسید و برفت * مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز ‌‌ ‌ یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ‌‌ ‌ یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ‌‌ ‌ خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ۵ - در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار باید خوردن؟ گفت صد درم سنگ کفایت کند. گفت - این مقدار چه قوت دهد؟ حکیم گفت * هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی - اینقدر ترا برپای می دارد - و هر چه برین زیاده کنی تو حمال آنی * بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ‌‌ ‌ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت ۶ دو درویش خراسانی در ملازمت صحبت یکدگر سیاحت کردندی - یکی ضعیف بود - که روزه داشتی و بعد از دو شب افطار کردی و دیگری قوی - که روزی سه بار خوردی - قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند - و هر دو را حبس کردند - و در زندان بگل برآوردند - بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند - در بگشادند - قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده - درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف آن بودی تعجب بودی - زیراکه این بسیار خوار بود - طاقت بینوائی نیاورد و بسختی هلاک شد - و آن دیگر خویشتن دار بود - بر عادت خود صبوری کرد و بسلامت ماند *

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ‌‌ ‌ چو سختی پیشش آید - سهل گیرد

دگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند - از سختی بمیرد

بیت

تنور شکم دمبدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن

حکایت ۷ یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار - که سیری شخص را رنجور کند - گفت ای پدر! گرسنگی مردم را بکشد - نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند - که بسیری مردن به که بگرسنگی جان سپردن - پدر گفت - اندازه نگهدار - قوله تعالیٰ - کلوا واشربوا ولا تسرفوا - بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندانکه از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت ۸ رنجوری را گفتند - که دلت چه می خواهد؟ گفت آنکه دلم چیزی نخواهد -

بیت

معده چو کج گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت ۹ بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود - هر روز مطالبه کردی - و سخنهای با خشونت گفتی - اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره نبود - صاحب دلی شنید - بخندید و گفت - نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم - قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت ۱۰ - جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید - کسی گفتش - فلان بازرگان نوشدارو دارد - اگر بخواهی - باشد که قدری بدهد - و گویند - که آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا *

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت - نوشدارو از وی نخواهم - که یا دهد یا نه دهد - منفعت کند یا نه کند - باری خواستن از وی زهر کشنده است * بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

علما گفته اند - اگر آب حیات فروشند - فی المثل - بآبروی - دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت * بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت ۱۱ - یکی از علما خورنده بسیار داشت - و کفاف اندک - با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت - حال خود بگفت - روی از توقع او در هم کشید - و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد * قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو - که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند - که در وظیفهٔ او زیادت کرد و از ارادت کم - پس از چند روز چون بر قرار معهودش ندید - گفت * شعر

بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِيْنَ الذُّلِّ تَكْسِبُهَا	اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوْضٌ

بیت

نانم افزود و آبرویم کاست	بی نوائی به از مذلت خواست

حکایت ۱۲ درویشی را ضرورتی پیش آمد - کسی گفتش - فلاں نعمتی بیقیاس دارد - اگر بر حاجت تو وقوف یابد - همانا که در قضای آں توقف روا ندارد - گفت من او را نمیدانم - گفت منت رهبری کنم - دستش گرفت تا بمنزل آں شخص در آورد - درویش یکی را دید لب فروهشته - و ابرو بهم کشیده و تند و ترش نشسته - برگشت و سخن نگفت - یکی گفتش ؟ چه گفتی - و چه کردی - گفت - عطای او بلقای او بخشیدم ❊

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش رو	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ۱۳ سالی در اسکندریه خشک سالی پدید آمد - چنانکه عنان طاقت درویشاں از دست رفته بود - و درهای آسماں بر زمیں بسته - و فریاد اهل زمیں به آسماں در پیوسته ❊

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنیں سالی مخنثی (دور از دوستاں) که سخن در وصف او گفتن ترک ادب ست - خاصه در حضرت بزرگاں - و بطریق اهمال از آں درگذشتن هم نشاید - که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند -

چنین شخصی که طرفی از نعمت

اوشنیدی در آں سال نعمت بیکراں داشت ـ تنگدستاں را زر و سیم دادی و مسافراں را سفره نهادی ـ گروهی درویشاں که از جور فاقه بجاں آمده بودند ـ آهنگ دعوت او کردند ـ و بمن مشاورت آوردند ـ سر از موافقت ایشاں باز زدم و گفتم ؛

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه ـ و دست پیش سفله مدار
گر فریدوں شود به نعمت و جاه	بے هنر را بهیچکس مشمار
پرنیاں و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت ۱۴ حاتم طائی را گفتند ـ از خود بزرگ همت تر در جهاں کسی دیده گفت ـ بلی ـ روزی چهل شتر قرباں کرده بودم و امرائے عرب را طلب نموده ناگاه بحاجتی بگوشه صحرا رفتم ـ خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی ؟ که خلقی بر سماط او گرد آمده اند ـ گفت ؛ بیت

هر که ناں از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم ؛

حکایت ۱۵ موسیٰ (علیه السلام) درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده گفت

ای موسی! دعا کن تا حق تعالی مرا کفافے دہد۔ موسی دعا کرد و برفت۔ پس از چند گاہے دیدش گرفتار و خلقے برو گرد آمدہ۔ گفت این را چہ حالت است؟ گفتند۔ خمر خوردہ است و عربدہ کردہ و یکی را کشتہ اکنون قصاص فرمودہ اند۔ نظم

گربۂ مسکین اگر پر داشتے | تخم گنجشک از جہان بر داشتے
ہیچکس را گرد خود نگذاشتے | این دو شاخ گاو گر خر داشتے

عاجز باشد کہ دست قدرت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسیٰ علیہ السلام بحکمت جہان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار۔ قال اللہ تعالیٰ۔ وَلَوْ بَسَطَ اللّٰہُ الرِّزْقَ لِعِبَادِہٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ۔ شعر

مَاذَا اَخَاضَکَ یَا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ | حَتّٰی ہَلَکْتَ فَلَیْتَ النَّمْلُ لَمْ یَطِرِ

نظم

سفلہ چو جاہ آمد و سیم و زرش | سیلی خواہد بضرورت سرش
آن نشنیدی کہ حکیمے چہ گفت | مور ہمان بہ کہ نباشد پرش

حکمت۔ پدر را عسل بسیار است۔ اما پسر گرمی دار است۔ بیت

آنکس کہ توانگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بہتر داند

حکایت ۱۹ اعرابی را دیدم۔ در حلقہ جوہریان بصرہ حکایت ہمی کرد۔ کہ وقتی در بیابانی راہ گم کردہ بودم۔ و از زاد با من چیزے نماندہ۔ دل بہ ہلاک نہادم۔ ناگاہ کیسہ یافتم پر از مروارید۔ کہ ہرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم کہ پنداشتم کہ گندم بریانست۔ باز۔ آن تلخی و ناامیدی

چون معلوم کردم که مروارید است ؂ قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پا
در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت ۱۷ یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت ؂ شعر

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی
نهراً تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده - و قوت و قوتش بآخر آمده - و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید - راه بجائی نبرد - به سختی هلاک شد - طائفه برسیدند - درمها را دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته - قطعه

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام

در بیابان فقیر گرسنه را
شلغم پخته به که نقره خام

حکایت ۱۸ هرگز از جور زمان ننالیده بودم - و از گردش آسمان روی درهم نکشیده - مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ - یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق بجا آوردم - و بر بی کفشی صبر کردم ؂ قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است

وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت ۱۹ یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از شهر دور افتاد و شب درآمد - از دور دهی دیدند ویران و خانه دهقانی در آن ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما کمتر باشد - یکی از وزرا گفت لایق

قدرِ بلندِ پادشاه نباشد بخانۀ دهقانی رکیک التجا کردن - همین جا خیمه زنیم و
آتش بر فروزیم - دهقان را خبر شد - ما حضرے ترتیب کرد - و پیش
سلطان حاضر آورد - و زمینِ خدمت ببوسید و گفت قدرِ بلندِ سلطان
بنزول کردن در خانۀ دهقان نازل نشدی - ولیکن نخواستند تا قدر
دهقان بلند شود - ملک را سخنِ او مطبوع آمد - شبانگاه بمنزل او نزول کرد و
خلعت و نعمت داد - شنیدم که قدمی چند در رکابِ سلطان میرفت و می گفت ؛

قطعه

ز قدر و شوکتِ سلطان نگشت چیزی کم	ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشۀ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش افگند چو تو سلطانی

حکایت ۲۰ گدائیرا حکایت کنند - که نعمتِ وافر اندوخته بود - یکی از پادشاهان
گفتش - می نماید که مالِ بیکران داری - به برخی از ان مارا دستگیری کن
که مهمی پیش آمده است - چون ارتفاع برسد وفا کرده شود گفت -
ای خداوندِ روی زمین - لایقِ قدرِ بزرگواری نباشد - دستِ همت بمال چون
من گدائی آلوده کردن - که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت - غمی نیست
که بکافر میدهم ؛ الخبیثاتُ للخبیثین

بیت

قالوا عجینُ الکلسِ لیس بطاهرٍ	قلنا نسُدُّ به شقوقَ المبرزِ

بیت

گر آبِ چاهِ نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست ؛

شنیدم که سر از فرمانِ ملک باز زد - و حجت پیش گرفت - و شوخ چشمی نمود

ملک فرمود تا مضمون خطاب را بر جریدۂ توبیخ از وی مستخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار	سر بہ بیحرمتی کشد ناچار
ہر کہ بر خویشتن نہ بخشاید	گر نہ بخشد کسی بر و شاید

حکایت ۲۱ بازرگانی را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت۔ و چہل بندہ خدمتکار۔ شبی در جزیرۂ کیش مرا بحجرۂ خویش برد و ہمہ شب نیارامید از سخنہای پریشان گفتن۔ کہ فلاں انبارم بترکستانست۔ و فلاں بضاعت بہندوستان۔ و ایں قبالۂ فلاں زمین ست۔ و فلاں مال را فلاں کس ضمین۔ گاہ گفتی کہ خاطر اسکندریہ دارم کہ ہوایش خوش ست۔ و باز گفتی۔ نی۔ دریای مغرب مشوش ست۔ سعدیا۔ سفری دیگر در پیش ست۔ اگر آں کردہ شود۔ بقیت عمر بگوشہ بنشینم۔ گفتم آں کدام سفر ست؟ گفت۔ گوگرد پارسی بچین خواہم بردن کہ شنیدم قیمت عظیم دارد۔ و از آنجا کاسۂ چینی بروم برم۔ و دیبای رومی بہند۔ و پولاد ہندی بحلب و آبگینۂ حلبی بیمن۔ و برد یمانی بپارس۔ و از آں پس ترک سفر کنم و بدکانی نشینم۔ چندانی ازیں مالیخولیا فرو گفت کہ بیش طاقت گفتنش نماند۔ گفت۔ ای سعدی! تو ہم سخنی بگو از انہا کہ دیدی و شنیدی

گفتم

نظم

آں شنیدستی کہ وقتی تاجری	در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت ۲۳ مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا۔ ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته۔ خست نفس در نهادش همچنان متمکن تا بجائی که نانی را بجانی از دست ندادی۔ و گربہ ابوہریرہ را بلقمہ ننواختی۔ و سگ اصحاب کہف را استخوانی نینداختی۔ فی الجملہ کسی خانۂ او را ندیدی در گشادہ۔ و سفرۂ او را سر گشادہ۔

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزہ نچیدی

شنیدم کہ بدریای مغرب راہ مصر برگرفتہ بود۔ و خیال فرعونی در سر کردہ۔ بادی مخالف کشتی برآمد۔ و دریا در جوش آمد حتیٰ اذا ادرکہ الغرق

بیت

با طبع ملولت چہ کند دل کہ نسازد	شرطہ ہمہ وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفائدہ کردن گرفت۔ فاذا رکبوا فی الفلک دعوا اللّٰہ مخلصین لہ الدین +

بیت

دست تضرع چہ سود بندۂ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعہ

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن ہم تمتعی برگیر
چونکہ این خانہ از تو خواہد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آوردہ اند کہ در مصر اقارب درویش داشت۔ بعد از ہلاک او ببقیت مال او توانگر شدند و جامہای کہنہ بمرگ او بدریدند۔ و خز و دمیاطی ببریدند

همدران هفته یکی را دیدیم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی درپی دوان -
با خود گفتم ٭

قطعه

۵۵- گر گر مرده بازگردیدی ... بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی ... وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود آستینش گرفتم و گفتم ٭ بیت

بخور - ای نیک سیرت سره مرد ... کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت ۴۳ صیادی ضعیف را ماهیی قوی در دام افتاد - طاقت حفظ
آن نداشت - ماهی برو غالب آمد و دام از دستش دررربود و برفت -
متحیر شد و گفت ٭

قطعه

شد غلامی که آب جو آرد ... آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ... ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند - که چنین صیدی در دامت
افتاد و ندانستی نگاه داشتن - گفت - ای برادران! چه توان کرد؟
مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود - و حکما گفته اند صیاد
بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد ٭ بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد ... باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت ۴۴ دست و پا بریده هزارپائی را بکشت - صاحبدلی برو
بگذشت و گفت سبحان الله! با هزار پای که داشت چون اجلش
فرارسید - از بی دست و پای نتوانست گریخت ٭

مثنوی

چو آید بہ پی دشمن جان ستان — به بندد اجل پای مرد دوان
وران دم که دشمن پیاپی رسید — کمانی کیانی نباید کشید

حکایت ۲۵ — ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر، کسی گفت سعدی! چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم؟ گفت خطی زشت ست که بآب زر نوشته ست۔

شعر

قد شابه بالوری حمار — عجلا جسدا له خوار

قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان — مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او — که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند — که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در آستانهٔ سیمین بمیخ زر کوبند — گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت ۲۶ — دزدی گدائی را گفت۔ شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی؟ گفت: بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم — به که ببرند بدانگی دو نیم

حکایت ۲۷ — مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود۔ و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده و شکایت پیش پدر برد۔ و اجازت خواست که عزم سفر دارم۔ مگر بقوت بازو کامی

فراخ چنگ آرم

بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیالِ محال از سر بدر کن۔ و پای قناعت در دامن سلامت کش۔ کہ بزرگان گفته اند۔ دولت نہ بکوشیدنست۔ چارهٔ آں کم جوشیدنست

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بیفائده است وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر مویت هنر دوصد باشد — هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت — بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت۔ ای پدر! فوائد سفر بسیارست۔ و عوائد آں بیشمار۔ از نزهت خاطر و جرِّ منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و علم و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران۔ چنانکه سالکان طریقت گفته اند

قطعه

تا بدکان و خانه در گروی — هرگز۔ ای خام! آدمی نشوی

برو۔ اندر جهان تفرج کن — پیش ازاں روز کز جهان بروی

پدر گفت۔ ای پسر! منافع سفر برین نمط که گفتی۔ بسیارست لیکن مسلم پنج طائفه راست۔ نخستین بازرگانی۔ که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک دارد۔ هر روز بشهری و هر شب بمقامی

هر دم بتفرّج گاهی از نعیم دنیا متمتع شود • **قطعه**

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی - که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجاکه رود بخدمتش اقدام نمایند - و هرجاکه نشیند اکرام کنند • **قطعه**

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی - که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند که اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته - لاجرم صحبتش را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند •

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم - این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت - خاموش که هرکس که جمالی دارد	هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست - گو صدف اندر میان مباش	دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی - که به حنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز

دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

شعر

وسمعی الی حسن الاغانی | امن ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین | بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش | که آن حظ نفس ست این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب رویش از نان ریخته نشود که خردمندان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش | سختی و محنت نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت | گرسنه خسپد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و هر انکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نبرد و نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست اما باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر واجب

قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد | شرط عقلست جستن اندر ها

اگرچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوائی نمی آرم ❖

قطعه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
هر شب توانگری بسرائی همی رود — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست — هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت ❖ بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام — بجائی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد. و خروشش بفرسنگ همی رفت ❖ بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود — کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته. جوانرا دست عطا بسته بود. زبان ثنا برکشود. چندانکه زاری کرد یاری نکردند. ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت ❖ بیت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور — گر زر داری بزور محتاج نه
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا — زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد. خواست ازو انتقام کشد. کشتی

رفته بود۔ آواز داد۔ که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت میکنی دریغ نیست۔ ملاح طمع در جامه کرد و کشتی باز گردانید ٭ بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید اورا بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت۔ یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند۔ درشتی دیدند۔ پشت بگردانیدند۔ جزایں چاره ندانستند که بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند ٭ مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی به بندد در کارزار
بطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئے کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند۔ و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی درآوردند۔ و روان شدند۔ تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان درآب ایستاده بود۔ ملاح گفت کشتی را خللی ست۔ یکی از شما که زورآور تر باشد۔ بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد۔ تا از عمارت عبور کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید۔ و قول حکما را کار نبست که گفته اند۔ هر کرا رنجی رسانیدی۔ اگر در عقب آن صد راحت رسانی۔ از پاداش آن یک رنج ایمن مباش۔ که پیکان اگرچه از جراحت بدر آید۔ آزار آن در دل بماند ٭ بیت

چه خوش گفت بکتاش باخیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقدور بود کشتی برساعد چپید و بر بالای ستون رفت - ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند - بیچاره متحیر بماند - روزی دو بلا و محنت کشید - روز سوم خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت - بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد - از حیاتش رمقی مانده بود - برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا از تشنگی بیطاقت شد بسر چاهی رسید - قومی برو گرد آمده بودند و شربت آب به پشیزی همی آشامیدند - جوانرا پشیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند - دست تعدی دراز کرد میسر نشد - تنی چند را فرو کوفت - مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدند مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق	شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت - شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود - کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده - گفت - اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم - و دیگر جوانان هم یاری کنند - کاروانیانرا بلاف او دل قوی گشت - و

بصحبتش شادمانی کردند۔ و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند
جوانرا آتش معده بالا گرفته بود۔ و عنان طاقت از دست رفته لقمه
چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آشامید تا دیو
درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت۔ پیرمردی جهاندیده در
کاروان بود۔ گفت۔ ای یاران! من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از
آنکه از دزدان۔ چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود۔
شب از تشویش دزدان تنها در خانه خوابش نمی برد۔ یکی را از دوستان پیش
خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند۔ شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت۔ تمامی ببرد و سفر کرد۔ بامدادان بدیدندش
عریان و گریان۔ کسی گفتش۔ حال چیست؟ مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت
لا واللہ۔ بدرقه برد۔

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

یاران! چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد۔ و بعیاری در میان ما تعبیه
شده؟ تا بهنگام فرصت یارانرا خبر کند۔ مصلحت آن می بینیم که مر او را خفته بگذاریم
و رخت برداریم۔ کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن
در دل گرفتند۔ رخت برداشتند۔ و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر
یافت که آفتابش بکتفش تافت۔ سر بر آورد۔ کاروانرا ندید۔ بیچاره
بسی بگردید و راه بجائی ندانست تشنه و گرسنه و بی نوا روی بر خاک نهاد

دل بر هلاک نهاده می‌گفت ؛ بیت

مَن ذا یُحَدِّثُنی وَمَا العَیشُ	مَا لِلغَرِیبِ سِوَی الغَرِیبِ اَنِیسُ

بیت

درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان دور افتاده و بالای سرش ایستاده - این سخن بشنید و در هیأتش نگریست - دید صورت ظاهرش پاکیزه و سیرت حالش پریشان - پرسید - که از کجائی ؟ و بدین جایگه چگونه افتادی ؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد - ملکزاده را بر حالت تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد - و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد - پدر بدیدن او شادمانی کرد - و بر سلامت حالش شکر گفت - شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر می‌گفت پدر گفت - ای پسر نگفتمت هنگام رفتن - که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته ؛ بیت

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت - ای پدر! تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی - و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری - نه بینی که باندک رنجی که بردم چه راحت حاصل کردم ؟ و بنیشی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم ؟

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست۔ لاجرم تحمل بار گران همیکند + قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار؟	باز افتاده را چه قوت بود؟
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود؟

پدر گفت۔ ای پسر! درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشود و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد۔ و چنین اتفاق نادر افتد۔ و بر نادر حکم نتوان کرد۔ زینهار تا گرد این دام نگردی + بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس رحمها الله تعالی! نگینی گرانمایه در انگشتری داشت۔ باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود۔ تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند۔ تا که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم وی را باشد۔ اتفاقاً چهارصد حکم انداز در خدمت ملک بودند۔ بینداختند جمله خطا کردند۔ مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف همی انداخت۔ باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری گذرانید خلعت و نعمت یافت۔ و خاتم بوی ارزانی داشتند۔ آورده اند که پسر تیر و کمانرا بسوخت گفتندش چرا چنین کردی؟ گفت تا رونق نخستین برجای بماند + قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت ۲۸ درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او شوکت نمانده۔ قطعہ

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق بزرگان آنست که بنان و نمک با ما موافقت کنند۔ شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است۔ دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت۔ عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت۔ چون ملک رفت یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفه که تو امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود۔ گفت نشنیدہ که گفته اند۔ بیت

هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب ہفتم

در تاثیر تربیت

حکایت ۱۔ یکے از وزرا پسری کودن داشت پیش دانشمندے فرستاد که مر این را تربیتی کن۔ مگر عاقل شود۔ روزگاری تعلیم کردش موثر نبود۔ پیش پدرش کس فرستاد۔ که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد۔ **قطعه**

چون بود اصل جوہری قابل ۔۔۔ تربیت را در او اثر باشد
ہیچ صیقل نکو نداند کرد ۔۔۔ آہنی را که بدگہر باشد
سگ بدریاے ہفتگانه بشوی ۔۔۔ چونکه تر شد پلید تر باشد
خر عیسیٰ اگر بمکه رود ۔۔۔ چون بیاید ہنوز خر باشد

حکایت ۲ حکیمے پسرانرا پند ہمی داد۔ که اے جان پدر! ہنر آموزید! که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید۔ و سیم و زر در محل خطر باشد که دزد یکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد۔ اما ہنر چشمه زاینده است۔ و دولت پاینده۔ اگر ہنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که ہنر در نفس خود دولتست ہر جاکه رود قدر بیند و صدر نشیند و بے ہنر لقمه چیند و سختی بیند۔ **بیت**

سخت است پس از جاه تحکم بردن ۔۔۔ خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنہ در شام ۔۔۔ ہر کسے گوشۂ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند / به وزیری پادشه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / به گدائی به روستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد به ده روز

حکایت سیم - یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همی‌کرد و ضرب بی‌محابا زدے
و زجر بی‌قیاس کردی. باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر آورد و جامه
از تن دردمند برداشت. پدر را دل بهم برآمد. استاد را بخواند و گفت
پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا سبب چیست. گفت
سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق
را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص موجب آن که از
دست و زبان ایشان هرچه رود هرآینه به افواه بگویند. و قول و فعل عوام الناس
را چندان اعتبار نباشد. قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان / ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم
الله نباتاً حسناً اجتهاد ازان بیشتر کردن که در حق عوام. قطعه

هرکه در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد. خلعت و نعمت بخشید.

و پایه منصب او بلند گرداند.

حکایت ششم. معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی، تلخ گفتار، بدخوی و مردم آزار، گدا طبع و ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی. و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار، نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی. القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند، بزدند و براندند. پس آن مکتب را به مصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که جز به حکم ضرورت سخن نگفتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و به صفت یک یک دیو شدند. به اعتماد حلم او ترک علم گرفتند. چنین اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح نادرست کرده شکستندی و بر سر هم شکستندی. بیت

استاد معلم چو بود کم آزار ‏ ‏ خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مکتب گذر کردم، معلم اولین را دیدم. دل خوش کرده بودند و به مقام خویش باز آورده. از بے انصافی برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند. پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید، بخندید و گفت. مثنوی

پادشاهی پسر به مکتب داد ‏ ‏ لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر   جورِ استاد به ز مهرِ پدر

حکایت ۵ ۔ پارسازادهٔ را نعمتِ بیکران از ترکهٔ عم بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد۔ و مبذری پیش گرفت۔ فی الجمله نماند از سائر معاصی و منکری که نکرد۔ و مسکری که نخورد۔ بارے به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد۔ **قطعه**

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن   که میگویند ملاحان سرودے

اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی۔ دجله گردد خشک رودے

عقل و ادب پیش گیر۔ و لهو و لعب بگذار۔ که چون نعمت سپرے شود۔ سختی بری و پشیمانی خوری۔ پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قولِ من اعتراض کرد که راحتِ عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلافِ رای خردمندانست۔ **مثنوی**

خداوندانِ کام و نیک بختی   چرا سختی کشند از بیم سختی؟

برو۔ شادی کن۔ ای یار دل افروز!   غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدرِ مروت نشسته ام۔ و عقد فتوت بسته و ذکرِ انعام در افواه عوام افتاده است۔ **مثنوی**

هر که علم شد بسخا و کرم   بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی   در نتوانی که ببندی بروی

دیدم۔ که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهنِ سرد او اثر نمی کند ترکِ

مناصحت گرفتم. و روی از مصاحبت او بگردانیدم. و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْکَ. فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوْا. فَمَا عَلَیْکَ ۔ قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوے | هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پا افتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم. که پاره پاره میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروّت ندیدم درچنین حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی | نه اندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بے برگ ماند

حکایت ۱۸ ۔ پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت. این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکے از فرزندان خویش. گفت. فرمانبردارم. سالی چند درپی او رنج برد و سعی کرد. بجائی نرسید. و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی. گفت بر رائے عالم آرائے خداوند روے زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبائع مختلف ۔ قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر عالم همی تابد سهیل — جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت ۷ - یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت - ای پسر چندانکه خاطر آدمی زاد به روزیست اگر به روزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی -

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب ساخت بر کف — دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت ۸ - اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت ۔ یعنی ای پسر ترا پرسند روز قیامت که هنرت چیست ۔ و نگویند که پدرت کیست ۔ **قطعه**

جامهٔ کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت ۹ - در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را ۔ بلکه احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست ۔ باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت ۔ دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود چون در حالت خردی با مادر و پدر چنان معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول و نامحبوب اند ۔ **قطعه**

پسر را پدر نصیحت کرد / کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا زمستان بدر نمی آئی؟ گفت تابستانم چه
حرمت است که بزمستان بیرون آیم؟

حکایت ۱۰ - درویشی زنی حامله داشت مدت حمل او بسر آمده و درویش
را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این
خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم - اتفاقاً پسر
آورد و درویش شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از
چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم و چگونگی
حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است. گفتم سبب چیست؟ گفتند
پسرش خمر خورده و عربده کرده - و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر
را بعلت آن سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را وی بحاجت
از خدا خواسته است. قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت ۱۱ - طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ - گفت - در کتب
مسطور است که بلوغ را سه نشان است یکی پانزده سالگی دوم احتلام
سوم بر آمدن موی پیش - اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای
حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه درو این صفت

موجود نیست۔ نزدِ محققاں بالغ نیست۔

قطعہ

بصورت آدمی شد قطرۂ آب / کہ چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل سالہ را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند

ایضاً

جوانمردی و لطف و آدمیت / ہمیں نقش ہیولانی مپندار
ہنر باید کہ صورت میتواں کرد / بایوانہا در از شنگرف و زنگار
چو انسانرا نباشد فضل و احساں / چہ فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردنِ دنیا ہنر نیست / یکی را گر توانی۔ دل بدست آر

حکایت ۱۲ سالی نزاعی درمیان پیادگان حجاج افتادہ بود۔ و داعی ہم در آں سفر پیادہ بود۔ انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم۔ و داد فسوق و جدال بدادیم۔ کجاوہ نشینی را شنیدم کہ با عدیل خود میگفت۔ یا للعجب کاری کہ پیادگان عاج۔ چوں عرصۂ شطرنج بسر ہمی برند۔ فرزیں میشوند۔ یعنی بہتر از آں میگردند کہ بودند۔ و پیادگان حاج بادیہ بسر بردند و بتر شدند

قطعہ

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکہ / بیچارہ خار میخورد و بار میبرد

حکایت ۱۳ مردی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت کہ دوا کن۔ بیطار از آنچہ در چشم چارپایاں میکرد در دیدۂ او کشید۔ کور شد۔ حکومت بہ داور بردند۔ گفت برو ہیچ تاواں نیست اگر ایں خر نبودی پیش بیطار

نرفتی۔ مقصود ازین سخن آنست تا بدانی کہ ہر کہ ناآزمودہ را کار بزرگ میفرماید ندامت بردو بنزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد۔ قطعہ

ندہد ہوشمند روشن رائے | بافرومایہ کارہائے خطیر
بوریاباف اگرچہ بافندست | نبرندش بکارگاہ حریر

حکایت ۱۴ یکے از بزرگان ائمہ را پسری وفات یافت۔ پرسیدندش کہ بر صندوق گورش چہ نویسیم؟ گفت۔ آیات کتاب مجید را عزت وشرف بیش ازآنست کہ روا باشد برچنین جاہا نوشتن کہ بروزگار سودہ گردد۔ وخلائق بروگذرند۔ وسگان بروشاشند۔ واگر بضرورت چیزے ہمی نویسند۔ ایں دوبیت کفایتست۔ قطعہ

آہ ہرگاہ سبزہ دربستاں | بدمیدے چہ خوش شدے دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بہار | سبزہ بینی دمیدہ برگل من

حکایت ۱۵ پارسائی بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد کہ بندہ را دست وپائی بستہ بود وعقوبت ہمیکرد۔ گفت۔ ای پسر ہمچو تو مخلوقی را خدائے عزوجل اسیر حکم تو گردانیدہ است وترا بروے فضیلت دادہ شکر نعمت باری تعالیٰ بجا آر۔ وچندیں جفا بروے روا مدار کہ فردا بہ از تو باشد۔ وشرمساری بری۔ مثنوی

بر بندہ مگیر خشم بسیار | جورش مکن ودلش میازار
اورا تو بدہ درم خریدی | آخر نہ بقدرت آفریدی
ایں حکم وغرور وخشم تاچند | ہست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش　　فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از خواجهٔ عالم و سرور بنی آدم (صلی الله علیه وسلم) که گفت بزرگ ترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را به دوزخ. قطعه

به غلامی که طوع خدمت تست　　خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود به روز شمار　　بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی به بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر　　بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند　　شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم اکنون چه پایی

بیت

بیا تا آنچه داری زر دهی و زور / که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان از دیدم اندر دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان. **بیت**

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای / به روز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز این ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان به سلامت به در آوردیم.

قطعه

به کارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد / به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است / چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت ۱۸ — توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در کار برده. به گور پدرت چه ماند؟ خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت از زیر آن سنگ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده باشد.

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار / بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

قطعه

و در خبر است که موت الفقراء راحة — و درویش چیزی ندارد که به حسرت بگذارد

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / به در مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

همچناں اسیرے کہ ز بندی برہد   خوشتر ش وان اسیری کہ گرفتار آید

حکایت ۱۸ — بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث کہ
گفت بحکم آنکہ ہر آں دشمن کہ با وی احساں کنی
دوست گردد۔ مگر نفس کہ چندانکہ مدارا بیش کنی مخالفت زیادہ کند۔ قطعہ

فرشتہ خوی شود آدمی بکم خوردن   وگر خورد چو بہائم بیوفتد چو جماد
مراد ہر کہ برآری مطیع امر تو گشت   خلافِ نفس کہ گردن کشد چو یافت مراد

حکایت ۱۹
مناظرۂ سعدی با مدعی در بیانِ توانگری و درویشی

یکے را دیدم در صورتِ درویشاں نہ بر سیرتِ ایشاں در محفلے نشستہ و شنعتی
در پیوستہ و دفترِ شکایت باز کردہ۔ و مذمتِ توانگراں آغاز نہادہ
سخن بدینجا رسانیدہ کہ درویشاں را دستِ قدرت بستہ است و توانگر
اں را پائے ارادت شکستہ۔ بیت

کریماں را بدست اندر درم نیست   خداونداں نعمت را کرم نیست

مرا کہ پروردۂ نعمتِ بزرگانم۔ این سخن سخت آمد۔ گفتم ای یار توانگراں
دخلِ مسکینانند۔ و ذخیرۂ گوشہ نشیناں و مقصدِ زائراں و کہفِ مسافراں
و متحملِ بارِ گراں از بہرِ راحتِ دیگراں دست بطعام آنگہ برند کہ متعلقاں و زیر
دستاں بخورند و فضلۂ مکارمِ ایشاں با رامل و ایتام و پیراں و اقارب و جیراں

قطعہ

رسد

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی — زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته این بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل — پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیتر که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن نشنیدهٔ که فرمود خواجهٔ عالم (علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات) الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجهٔ عالم (علیه السلام) بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا

اندر تسلیم تیر قضا نه ایشان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند ۔

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ۔ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ۔ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد که کاد الفقر ان یکون
کفرا ونشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی
چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم است

تشنگان را نماید اندر خواب ۔ همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ
زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و
فقرا را ببی سروپائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و غرت جاهی که
پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه شناسند نه آن در سر دارند

کہ سر بکسی فرو آرند۔ بحکم از قول حکما گفتہ اند ہر کہ بطاعت از دیگران
کمست و بنعمت بیش۔ بصورت توانگرست و بمعنی درویش۔

بیت

گر بی ہنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم۔ مذمت ایشان روا مدار کہ خداوندان کرم اند۔ گفت۔ غلط کردی کہ
بندگان درمند۔ چہ فائدہ کہ چوں ابر آذارند و برکس نمی بارند و چشمۂ
آفتابند و بر کس نمی تابند۔ و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند۔
قدمی بہر خدا ننہند و درمی بی منّ و اذی ندہند۔ مالی بمشقت فراہم
آرند و بخست نگاہ دارند و بحسرت بگذارند۔ چنانکہ بزرگان گفتہ اند
سیم بخیل وقتی از خاک برآید کہ بخیل بخاک در آید۔ بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتۂ الا بعلت گدائی۔ وگرنہ
ہر کہ طمع یکسو نہادہ کریم و بخیلش یکی نماید۔ محک داند کہ زر چیست و گدا داند
کہ ممسک کیست۔ گفتا۔ بتجربت آن می گویم کہ متعلقان بر در بدارند و
غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندہند و دست بر سینۂ صاحب
تمیزان نہند و گویند۔ اینجا کس نیست و بحقیقت راست گویند۔

بیت

آنرا کہ عقل و ہمت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پردہ دار کہ کس در سرای نیست
گفتم بعلت آں کہ از دست متوقعان بجاں آمدہ اند و از رقعۂ گدایان بفغان

محالِ عقل است که اگر ریگِ بیابان دُر شود چشمِ گدایان پُر شود۔

بیت

دیدهٔ اهلِ طمع بہ نعمتِ دنیا پُر نشود همچنان که چاه بہ شبنم

هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد
و از توابعِ آن نپرهیزد و از عقوبتِ ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کین استخوانست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحبِ دنیا بعینِ عنایتِ حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ. من همانا
که تقریرِ این سخن بکردم و دلیل و برهان بیاوردم اکنون انصاف از تو توقع
دارم۔ هرگز دیدهٔ دستِ دغایی بر کتف بسته یا بعلتِ بینوائی در زندان
نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلتِ درویشی؟
شیرمردان را بحکمِ ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته محتمل است که یکی از
درویشان را نفسِ اماره مطالبه کند۔ چون قوتِ احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند۔ یعنی دو فرزندان اند از یک
شکم۔ مادام که این یکی برجاست۔ آن دیگری برپاست شنیدم که
درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آن که شرمساری برد بیمِ سنگساری
شد گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر
کنم "لا رهبانیة فی الاسلام" و از جملهٔ مواجبِ سکون و جمعیت

درون کاخ توانگران راست یکی آن که هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل. بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردد. و یا رای تباهی زند.

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی؟

شعر

مَن کانَ بَینَ یَدَیهِ ما اشتَهی رُطَبٌ یُغنِیهِ ذالِکَ عَن رَجمِ العَنا قِبلِه

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان مردم ربایند.

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت مفلسی در عین فساد افتاده اند. و عرض گرامی در زشت نامی بباد داده. بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود. اگر در شهر بودی. از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه بروے پاره کردندی. چنانکه آمده است.

بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نہ کہ من بر حال ایشان رحمت میبرم۔ گفتم نہ کہ بر مال ایشان حسرت میخوری۔ ما دریں گفتار و ہر دو بہم گرفتار۔ ہر بیدقی کہ براندے من بدفع آں کوشیدمے۔ و ہر شاہی کہ بخواندی بفرزین بپوشیدمے تا نقد کیسۂ ہمت در باخت و تیر جعبۂ حجت ہمہ بینداخت۔

قطعہ

ہاں تا سپر نیفگنی از حملۂ فصیح ۔۔۔ کو را جز آں مبالغۂ مستعار نیست
دین ورز و معرفت کہ سخنداں سجع گو ۔۔۔ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبۃ الامر دلیلش نماند۔ ذلیلش کردم۔ دست تعدی دراز کرد۔ و بیہودہ گفتن آغاز۔ و سنت جاہلانست۔ کہ چوں بدلیل از خصم فرو مانند۔ سلسلۂ خصومت بجنبانند چوں آزر بت تراش کہ بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست کہ لئن لم تنتہ لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید۔ زنخدانش شکستم

قطعہ

او بر من و من در او فتادہ ۔۔۔ خلق از پی ما دواں و خنداں
انگشت تعجب جہانے ۔۔۔ از گفت و شنود ما بدنداں

القصہ مرافعۂ ایں سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلماناں مصلحتی بجوید و میان توانگراں و درویشاں فرقی بگوید۔ قاضی چوں حالت ما بدید و منطق ما بشنید۔ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت۔ ای آنکہ توانگراں را ثنا گفتی و بر درویشاں جفا روا داشتی بداں کہ ہر جا کہ گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج

مارا آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوار. لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است. و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش. بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک؟ همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور. و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور.

بیت

اگر ژاله هر قطره دُر شدے چو خرمهره بازار ازو پر شدے

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت. و مهین توانگران آنست که غم درویشان بخورد و بهین درویشان آن که کم توانگران نگیرد. وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُه. پس روے عتاب از من بدرویش آورد و گفت. ای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی، مست ملاهی. نعم طائفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند. و اگر مثلا باران نبارد یا طوفان جهان را بردارد. باعتماد مکنت خود از محنت درویش نپرسند. و از خدای تعالیٰ نترسند و گویند. بیت

گر از نیستی دیگرے شد هلاک مرا هست. بط را ز طوفان چه باک

شعر

وَرَاکِبَاتِ نِیَاقٍ فِی هَوَادِجِهَا لَم یَلتَفِتنَ اِلَی مَن غَاصَ فِی الکُثُبِ

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند   گویند چه غم گر همه عالم مردند؟

قومی برین نمط گستاخی شنیدی و طائفه که خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع کشاده. طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت. چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید و منصور مالک ازمهٔ انام. حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان. اعدل ملوک زمان. مظفر الدنیا والدین. ابوبکر بن سعد بن زنگی. ادام الله ایامه و نصر اعلامه.

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند   که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید   بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس مبالغت نمود. ما نیز بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود.

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش   که تیره بختی. اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست   بخور ببخش. که دنیا و آخرت بردی

ذکر شاهی شیرشاه افغان بن حسن سور

نام شیرشاه فرید و نام پدر او حسن که از طایفهٔ افغانان روه است وقتیکه
سلطان بهلول لودهی بحکومت رسید پدر حسن سور که ابراهیم
نام داشت بهوس نوکری کرده بدهلی آمد و تعریف روه که مسکن افاغنه
است خود درین مقدمه مذکور شد و روه عبارت از کوهستانی ست که
ابتدای آن باعتبار طول از سواد بجور تا قصبهٔ سوی که از توابع بکر ست و عرضش
از حسن ابدال تا کابل و افغانان آنجا چندین قبیله اند از انجمله یک
فرقه سور ست و ایشان خود را از اولاد سلاطین غور پیدا شده میگویند
که یکی از اولاد ایشان که محمد سوری نام داشت در ازمنهٔ سالفه جلاء وطن
کرده بمیان افغانان روه آمد و چون صحبت او با یکی از روسای افغانان
بسر حد یقین رسید و با آنکه رسم ایشان نیست که دختر به بیگانه
دهند لیکن آنکس دختر خود به محمد سور داده داماد گردانید و از اولاد
بهم رسیده با فغانان سور مشهور گشتند و باین اعتبار افغانان سور به بزرگی
بهترین قبایل افاغنه خواهند بود القصه در عهد سلطان بهلول پدر
حسن سور که ابراهیم نام داشت بهوس چاکری کرده از میان قبیلهٔ
خود بیرون آمد و نوکری یکی از امرای سلطان بهلول اختیار کرده چند
گاه در حصار فیروزه و روزی چند در پرگنهٔ نارنول گذرانید و چونکه نوبت
پادشاهی بادشاه بهلول لودهی درگذشت و دور پادشاهی به پسرش

سلطان سکندر رسید و جمال خان که از امرائی پادشاه سکندر لودهی
بود حاکم جونپور شد حسن بن ابراهیم سور را که ملازم قدیم او بود رعایت کرده
سهرام پور و خواص پور ٹانده که از توابع رهتاس ست بجاگیرش داده صاحب
پانصد سوار ساخت و حسن را هشت پسر بودند اما فرید و نظام هر دو از یک
مادر بودند و مادر ایشان از نسل افغانان بود و دیگر پسران از بطن کنیزان
بوجود آمده بودند و بسبب اینکه حسن را بوالدهٔ فرید چندان الفتی نبود نسبت
بدیگر فرزندان توجهی بفرید نداشت فرید از خدمت پدر رنجیده بملازمت
جمال خان رفت و حسن بجمال خان نوشت که فرزند مرا التسلّی داده پیش من
فرستید که میخواهم چیزی بخواند و تهذیب اخلاق نماید هرچند جمال خان فرید
را تکلیف نمود که بخدمت پدر رود او قبول نکرده گفت چون در جونپور نسبت
بسهسرام علما بیشتر اند همین جا بطلب علم قیام مینمایم و مدتی آنجا بوده چیزی
میخواند گلستان و بوستان و سکندر نامه که دران زمان اهل هند میخواندند
خوانده و کافیه را با حواشی و دیگر کتب علمی نیز درگذرانید و از نثر و نظم و تواریخ
وقوفی بهم رسانیده بعد از دو سه سال که حسن بجونپور آمد خویشان او درمیان
آمده فرید را بخدمت پدر آوردند و رفع کلفت نمودند و حسن داروغگی جاگیر
خود را بفرزند تفویض داشته او را بجاگیر فرستاد و فرید در وقت وداع
بعرض پدر رسانید که مدار کار عالم خصوص امور امارت منحصر بر عدالت است
اگر مرا بجاگیر میفرستید من از سویت تجاوز نخواهم کرد و نوکران شما اکثر
خویش و نزدیکانند هرکس از راه عدل تجاوز نماید محابا نخواهم کرد و ازین

قسم مقدمات گفته بجاگیر رفت و آنجا از روی پختگی و کفایت سلوک نمود
در میان اقربا سویت مرعی داشت و در مقام تنبیه بعضی از مقدمان سرکش
و متمردان برآمده بمحرمان خود مشورت نمود همه گفتند که لشکر همراه پدر
تست و او بجای دور دست تعیین شده تا آمدن پدر صبر باید نمود
فرید اضطراب نموده تا دویست زین اسپ سازند بعده از مقدم هر موضع یک
اسپ بعاریت طلب داشت و از قسم سپاهی بعضی را که پیاده بودند
و دران نواحی سکونت داشتند طلبیده بقدر خرچی و جامه امداد نمود و
بوعده تسلی کرده هر یک را بر اسپان عاریت سوار و بر سر جماعتی که او را بنظر
در نمی آوردند رفت و قریب مواضع ایشان فرود آمده گرد خود قلعه ساخت
و هر روز جنگل می برید تا بقلعه که ملاذ و ملجاء ایشان بود رسید و سرکوبها ساخته
غالب آمد و خلقی کثیر قتیل و اسیر گردانید و ازین ممر بنوعی هیبتش در
دلهای متمردان آن مرز و بوم جا کرد که جمله مطیع و منقادش شده مالگذاری
نمودند و پرگنات معمور و آبادان گشت و او صاحب مکنت شده بشجاعت
و تدبیر شهرهٔ عالم گشت و پس از آنکه حسن بجاگیر آمد و معموری پرگنات
و طریق سرانجام و سربراهی فرید مشاهده نمود خوشوقت شده تحسینها کرد
گویند حسن را کنیزی بود که ازو دو پسر داشت سلیمان و احمد و حسن مبتلا
و گرفتار آن کنیز بود مادر سلیمان و احمد بحسن گفت که شما وعده کرده بودید
که هرگاه پسران تو بزرگ شوند داروغگی پرگنات با شما داده خواهد شد
الحال که آنها بزرگ شده اند بوعده وفا باید نمود حسن رعایت خاطر قرینه

که فرزند بزرگ و خلف بود نموده موقوف میداشت و فرید این معنی را فهمیده
دست از حکومت پرگنات باز داشت و حسن داروغگی پرگنات بسلیمان
و احمد داد و عذر خواهی فرید نموده گفت چنانچه تو کاردان و صاحب تجربه شده
میخواهم که برادران تو نیز صاحب وقوف شوند و در آخر قایم مقام من تو
خواهی بود القصه چون حکومت پرگنات بسلیمان و احمد قرار گرفت فرید آزرده
خاطر شده باتفاق برادر خود نظام باگره رفت و بخدمت دولت خان لودهی
که از امرا و کبار پادشاه ابراهیم لودهی بود قرار گرفت و مدت مدید خدمت کرده
از خود راضی و خوشنود ساخت روزی دولت خان گفت مطلب و مدعائی
که داشته باشی بگو تا سرانجام کرده آید فرید گفت پدرم پیر شده و بدست سحر
و جادوی کنیز هندیه مبتلا است و از سبب استیلای آن کنیز همه جاگیر پدرم
خراب ست و سپاهیان نیز خراب و پریشان میباشند اگر آن پرگنات بما
هردو برادر مرحمت شود یک برادر با پانصد سوار همه وقت در خدمت پادشاه
بوده دیگری بسرانجام سپاهی و رعیت خواهد پرداخت و نیز بخدمتگذاری پدر
بزرگوار قیام خواهد نمود و دولت خان روزی این سخن را بعرض پادشاه
ابراهیم لودهی رسانید پادشاه فرمود که آنکس بد مردیست که گله و شکوه از
پدر دارد و دولت خان این حرف بفرید گفته او را تسلی نمود که بار دیگر وقت
نیک ملاحظه نموده عرض خواهم کرد و چاره ساز تو خواهم شد و وظیفه یومیه
افزوده او را نگاه داشت و فرید را جهت خوش خلقی و آشنایی و کرم و مروت
همکس دوست گرفته و دولت خان نیز در همه باب همراهی او مینمود تا آنکه پدر او

فوت شد و دولت خان خبر فوت حسن را بعرض سلطان رسانیده پرگنات
پدر را بجاگیر فرید و برادرش گرفت و فرید با فرمان حکومت سهسرام و خواص
پور و ٹانڈہ بجاگیر رفت و بسر انجام سپاهی و رعیت مشغول گشت و سلیمان
تاب مقاومت نیاورده پیش محمد خان سور که حاکم پرگنه جونپور بود و
هزار و پانصد سوار داشت رفت و از برادر شکایت کرد محمد خان سور گفت
بابر بادشاه بهندوستان آمده است و درین زودی میان مغل و
بادشاه ابراهیم جنگ خواهد شد اگر بادشاه ابراهیم ظفر یافت ترا بخدمتش
برده سفارش خواهم کرد سلیمان گفت اینهمه انتظار نمیتوانم برد ما و عمر من
سرگردانند محمد خان سور کسی پیش فرید فرستاده میان برادران بصلح دلالت
نمود فرید گفت که حصهٔ سلیمان آنچه در حیات پدر بود حالا نیز قبول
دارم اما در حکومت شراکت راضی نیستم چه دو شمشیر در یک نیام و دو حاکم در
یک شهر آرام نگیرند و چون مطلب شرکت در حکومت بود محمد خان سور
سلیمان را دلجوئی نموده گفت خاطر جمع دار که حکومت را بزور از فرید گرفته
بتو خواهم داد و چون فرید برین سخن اطلاع یافت در فکر کار خود شده منتظر
معاملهٔ بابر بادشاه با سلطان ابراهیم لودی بود و چون خبر کشته شدن
سلطان ابراهیم بتیغ بابر بادشاه شنید اندیشه مند شده بملازمت بهادر
خان ولد دریا خان لوحانی که ولایت بهار را فروگرفته و لوای شاهی افراشته
خود را سلطان محمد خطاب داده بود رفت و در سلک نوکرانش منتظم گشت
روزی سلطان محمد بشکار رفته بود ناگاه شیری ظاهر شد فرید بمقابله

آنرا بزخم شمشیر هلاک ساخت سلطان محمد فرید را نوازش فرموده بخطاب
شیرخان بلند آوازه گردانید چند وقت رفته شیرخان در خدمت سلطان محمد
قرب اختصاص تمام حاصل آمد حتا اتالیقی پسر خورد خود جلال خان با و تفویض
فرمود. بعد از مدتی شیرخان رخصت جاگیر گرفته بجهت اتفاق زیاده از میعاد
ماند روزی سلطان محمد در مجلس گلا شیرخان کرد که از وعده تخلف نموده
نمی آید محمد خان حاکم جونپور فرصت دیده بعرض رسانید که او بغایت محیل و
مکار است انتظار آمدن بادشاه محمود بن سکندر لودهی دارد و باین
حرف مزاج سلطان محمد را از و منحرف ساخته گفت علاج آوردن او آنست
که سلیمان نام برادرش که پدر در حیات خود او را قائم مقام خود داشت
و مدتیست که او گریخته با من میباشد اگر جاگیر شیرخان با و دهند هر آئینه مضطر
شده دوان خواهد آمد سلطان محمد بواسطه حقوق سوابق شیرخان بی تقصیر
ظاهری تغییر جاگیر او رضا نداده محمد خان سور فرمود که بروش مناسب این
برادران جاگیر را قسمت کن و تسکین فتنه و فساد بده محمد خان سوی جاگیر
خود جانب جونپور آمده سادی نام غلام خود را پیش شیرخان فرستاده
پیغام داد که برادران تو سلیمان و احمد مدتیست که پیش من میباشند و از
حصه و رسد خود محروم اند لایق آنکه حصه ایشان بدهی شیرخان گفت ملک
روه نیست که بملک کسی باشد مملکت هندوستانست هر کرا بادشاه میدهد
جاگیر او تعلق میدارد تا امروز روش سلاطین چنان بود که آنچه مال میت
می بود از روی شرع میان فرزندانش قسمت میکردند و سرکار شایسته امارت

میدانستند حکومت و سرداری باو میدادند بیت

ملک بمیراث نگیرد کسی
تا نزند تیغ دو دستی بسی

و من بحکم پادشاه ابراهیم لودهی سهسرام و خواص پور ٹانڈه را متصرفم چون
ساوی غلام برگشته آنچه شنیده بود بمحمد خان سور گفت محمد خان
برآشفته بساوی غلام گفت تمام جمعیت خود را باتفاق سلیمان و احمد
با خود ببر و بضرب شمشیر شیرخان را بدر کرده هر دو پرگنه را تسلیم سلیمان و احمد
کن جمعی کثیر نیز بکمک سلیمان و احمد گذاشته بیا اتفاقاً دران وقت از
جانب شیرخان ملک سکهه نام غلام او که پدر خواص خان است داروغه
خواص پور ٹانڈه بود شیرخان خبر آمدن ساوی و سلیمان و احمد
شنیده بملک سکهه نوشت که در مقاومت و مدافعت تقصیری ننماید
ساوی غلام و سلیمان و احمد چون بظاهر خواص پور رسیدند ملک سکهه
بجنگ برآمده بقتل رسید و لشکر شیرخان متفرق شده بسهسرام آمدند
و شیرخان را تاب مقاومت نمانده اراده رفتن بطرفی نمود چنانچه بعضی
گفتند بپیش سلطان محمد باید رفت شیرخان گفت که محمد خان امیر
کلان اوست خاطر او را بجهت خاطر من از دست نخواهد داد پس رای
صایب او بران قرار گرفت که بخدمت جنید برلاس که از جانب حضرت
بابر پادشاه حکومت کره و مانکپور داشت برود و برادرش نظام
نیز این رای را پسندید القصه شیرخان بعد از ارسال رسل و رسائل
عهد و قول گرفته بملازمت سلطان جنید برلاس شتافت و پیشکش بسیار

گذرانیدہ مقرب گردید و از سلطان جنید فوجی آراستہ کمک گرفتہ بجاگیر
خود رفت و محمد خاں سور تاب مقاومت نیاوردہ بکوہ رہتاس گریخت
و ہر دو پرگنہ خود را شیر خاں با پرگنہ جونپور و دیگر پرگنات آں نواحی بتصرف
در آورد و کمکیان را بانواع خدمتگذاری نمودن و زر دادن دلجوئی نمود و
با تحف و ہدایای لایق بخدمت سلطان جنید برلاس فرستاد و اقوام و قبیلہ خود
را کہ گریختہ بکوہ آمدہ بودند طلب نمودہ جمعیت خوب بہمرسانید و بمحمد خاں
سور پیغام نمود کہ غرض من انتقام از برادران بود شما را بجای عم خود میدانم از
تنگی کوہ برآمدہ پرگنات خود را متصرف شوید مرا پرگنات خود وانچہ از خالصہ
سلطان ابراہیم بدست آمدہ بس ست محمد خاں سور بجای خود قرار گرفتہ
مرہون منت شیر خاں گردید و چوں شیر خاں را جمعیت خاطر دست بہم داد
انتظام برادر خود را در جاگیر گذاشتہ خود بخدمت سلطان جنید برلاس بکڑہ رفت
اتفاقاً دراں ایام سلطان جنید بملازمت بابر بادشاہ میرفت او را ہمراہ خویش
باگرہ برد شیر خاں ملازمت حضرت فردوس مکانی دریافتہ داخل دولتخواہان
شدہ و در سفر چندیری ملازم رکاب ظفر انتساب بود و چوں چندگاہ در لشکر
گذرانیدہ طرح و طور و سلوک و روش مغل را مشاہدہ کرد روزی با یاران خود
گفت کہ مغل را از ہندوستان بدر کردن آسانست ایشاں گفتند بچہ دلیل
میگوئی گفت بادشاہ ایشاں خود بمعاملات کمتر میرسد و بامید وزرا میگذارد
و وزرا بمقتضای رشوت کار کردہ حق بادشاہی را بجا نمی آورند و عیب افغاناں
آنست کہ باہم نفاق دارند اما اگر مرا دولت مساعدت کند نفاق از میان

ایشاں بردارم وکار خود بسازم یاران او بریں داعیہ کہ دراں وقت محال
مینمود خنداں میکردند وتمسخر مینمودند تا آنکہ روزی در مجلسِ فردوس مکانی
بر سرِ سفرہ طبقِ ماہیچہ پیش شیر خاں نہادہ بودند واو در خوردنِ آں خود را
عاجز یافتہ ماہیچہ را بروی نان برآوردہ بکارد ریزہ ساختہ بارو بکاسہ کردہ واز
قاشق خوردن گرفت حضرتِ بابر پادشاہ بریں حال واقف شدہ بمیر خلیفہ گفت
کہ ایں افغانِ غریب کارے کرد وچوں از کارہائی کہ با محمد خاں سور کردہ بود
مطلع بود بہ تدبیر و زیرکی او اشارہ رفت شیر خاں از ہمزبانی بادشاہ با امیر
خلیفہ آگاہ شدہ ایں قدر دانست کہ بنظرِ عبرت منظور است وایں معنی علاوہ
واہمہ کہ داشت شدہ ہماں شب از لشکرِ بادشاہ فرار نمودہ بجاگیر خود رفت و
بسلطان جنید برلاس نوشت کہ چوں محمد خاں سور بسلطان محمد گفتہ
میخواست کہ بر سرِ پرگناتِ من فوج فرستد مضطرب گشتہ بے رخصت بتعجیل
بجاگیر شتافتم وخود را از زمرۂ دولت خواہاں بیروں نمیدانم القصہ چوں
شیر خاں از طرفِ مغل مایوس ومتوہم شدہ بود باتفاقِ برادرِ خردِ خود
نظام باز پیشِ سلطان محمد رفت سلطان محمد او را نوازش کردہ با تالیقی
جلال خاں پسرش بطریقِ اوّل مقرر و مقرب گشت دراں ایام بحسبِ تقدیر
سلطان محمد فوت شدہ جلال خاں پسرش کہ خرد سال بود قایم مقامِ پدر
شد ووالدۂ جلال خاں لاڈو ملکہ نام مہمات را پیشِ خود گرفتہ باتفاقِ شیر خاں
حکم میراند ودر ہمہ زودی مادرِ جلال خاں نیز فوت شدہ حکومتِ بہار
من حیث الاستقلال بشیر خاں قرار گرفت ومخدوم عالم نام از امرای

والی بنگاله که حکومت حاجی پور داشت با شیرخان رابطهٔ محبت و موافقت
بهم رسانید و سلطان محمود والی بنگاله از و خاطر دگرگون کرده قطب خان
حاکم ولایت منگیر را بتسخیر ولایت بهار و استیصال شیرخان و مخدوم
عالم تعیین کرد و شیرخان هر چند در صلح زد و ملایمت نمود فائده نکرد آخر
با تفاق افغانان دل بر مرگ نهاده قرار جنگ داد و چون فریقین
بهم رسیدند جنگی عظیم شده قطب خان کشته شد و شیرخان غالب
آمده فیل و خزانه و حشم بنگاله را متصرف گشت و بیش از پیش صاحب
قوت شده ازین جهت لوحانیان از رشک و حسد با شیرخان در مقام
نفاق شدند و قصد کشتن او کرده دران باب با جلال خان که او نیز از
لوحانیان بود کنگاش کردند و جمعی از متعلقان جلال خان شیرخان را
ازان حال آگاهی بخشیدند شیرخان بجلال خان گفت که امرای شما از
بدی حسد با من در مقام نفاق اند اگر شما در علاج این امر سعی ننمایید
مرا بالضرورت از خدمت شما جدائی اختیار باید کرد جلال خان گفت بدانچه
صلاح تو باشد من ازان بیرون نیستم شیرخان گفت که ایشان را دو فرقه باید
ساخت یکی را بنابر تحصیل زر پرگنات روانه باید کرد و دیگری را بمقابل حاکم
بنگاله باید فرستاد و بعده در محافظت خود بنوعی کوشید که جلال خان
و لوحانیان از دفع او عاجز شده قرار دادند که بخدمت سلطان محمود
والی بنگاله رفته نوکریش اختیار نمایند و ولایت بهار را پیشکش نمایند
پس لوحانیان و جلال خان شیرخان را ببهانهٔ آنکه در مقابل مغل باشد

در بهار گذاشته خود پیش سلطان محمود رفتند و او ابراهیم خان
پسر قطب خان را با کمک داده بسر شیر خان فرستاد و شیر خان در قلعه
که از گل ساخته بود متحصن شده هر روز جمعی را بجنگ میفرستاد و زد و
خورد میکرد تا آنکه ابراهیم خان مدد دیگر از حاکم خود طلبید شیر خان بر طلب
کمک مطلع شده مردم خود را بجنگ مستعد ساخت و وقت
بامداد مردم خود را مهیا نموده از قلعه بیرون آمد و لشکر بنگاله هم صف
پیاده و سوار و آتشبازی و فیلان ترتیب داده مقابله نمودند شیر خان
فوجی از مردم خود در برابر ایشان داشته مردم چیده و گزیده را عقب
پشته مخفی ساخت و قرار داد که باقی فوج مقابل غنیم تیر اندازی
نمایند و پشت داده رو بگریز نهند تا سواران ایشان بجهت تعاقب
از میان توپخانه بر آیند و چون چنین کردند لشکری که مخفی بود یکباره
حمله آورده دمار از روزگار بنگالیان بر آورد و ابراهیم نیز بسبقت پدر
کار کرده بقتل رسید و جلال خان نیم جانی بتگ پا بیرون برده به بنگاله
رفت و تمامی فیلان و توپخانهٔ بنگالیان بدست شیر خان در آمده
ملک بهار نیز صاف گشت و استعداد شاهی بهم رسید و گویند
دران ایام تاج خان نامی از جانب بادشاه ابراهیم لودهی بحکومت قلعهٔ چنار
اشتغال داشت و او را زنی بود لاڈ ملکه نام عقیمه که تاج خان را
نهایت محبت با او بود و پسران تاج خان که از زنان دیگر بودند از
کمال رشک و حسد در مقام کشتن لاڈ ملکه شده یکی از پسران که

کلان تر از همه بود شمشیری بلاڈو ملک انداخت و زخم کاری بنیامده غوغا شد که لاڈو ملک را کشتند تاج خان با شمشیر برهنه خود را بدانجا رسانیده قصد پسر کرد و چون پسر یقین دانست که از دست او خلاصی ممکن نیست بر قتل پدر مبادرت نمود و شمشیر آن بی سعادت کارگر افتاده تاج خان کشته شد چون پسران تاج خان سرانجام قلعه و سپاه نتوانستند نمود هر آئینه شیرخان که در همسایگی بود برین معنی اطلاع یافته بهمه احمد ترکمان که عمدهٔ نوکران تاج خان خالو بی لاڈو ملکه بوده در باب تادیب پسران بی ادب سخن درمیان آورده بعد آمد و شد رسولان قرار بران گرفت که شیرخان لاڈو ملکه را در حبالهٔ نکاح خود در آورده قلعه چنار را متصرف گردد پس شیرخان عقد با لاڈو ملکه نموده قلعه را معه خزاین و دفاین متصرف گشت نظم

چو هنگام رسیدن در زند تنگ
بهم خود کند کام دل آهنگ

از اینجا میرساند دیده را نور
که نظاره بسر شود از دور

و در خلال این احوال بادشاه محمود بن بادشاه سکندر لودهی از صدمه افواج فردوس مکانی بابر بادشاه پناه برانا سنگا برده باتفاق رانا سنگا و حسن خان میواتی و دیگر زمینداران بر سر فردوس مکانی بابر بادشاه آمده در نواحی قصبه جالوه جنگ کرده شکست خورد چنانچه در محل خود ثبت گردید و بادشاه محمود در حوالی چیت پور روز بشب می آورد اتفاقاً اکثر امرای لودهی که در

ولایت پٹنہ اجتماع داشتند کس بطلب بادشاه محمود فرستادند
واو آمده بسعی امرا باز بر مسند حکومت پٹنہ جلوس نموده وازانجا با
لشکر گران بولایت بہار در آمد شیر خان چون دید که افغانان را
از متابعت بادشاه محمود چاره نیست ناچار بملازمت او رفته اطاعت
والتجا نموده وامرای بادشاه محمود ولایت بہار را در میان هم تقسیم
نموده پاره بشیر خان گذاشتند و عذر خواهی نموده گفتند که هرگاه
ولایت جونپور را از تصرف مغل بر آوریم باز تمامی ولایت بہار از تو
خواهد بود شیر خان درین باب قولنامه از بادشاه محمود گرفت وبعد از
مدتی جهت سرانجام لشکر رخصت جاگیر گرفته بسهسرام آمد درین وقت
که بادشاه محمود بقصد جنگ مغل وگرفتن ولایت جونپور میرفت
کس بطلب شیر خان فرستاد وجواب نوشت که متعاقب سرانجام
لشکر نموده میرسم امرای بادشاه محمود گفتند شیر خان اهل حیل
ست ومکار الا آنکه بجاگیرش رفته او را همراه بگیریم بادشاه
محمود با لشکر خود متوجه جونپور شد وامرای جنت آشیانی که در جونپور
بودند تاب مقاومت نیاورده بدر رفتند جونپور و آن نواحی بتصرف
افغانان در آمده تا ولایت مانکپور را نیز متصرف شدند درآن وقت
حضرت جنت آشیانی در نواحی کالنجر تشریف داشتند چون غلبه
طغیان افغانان بمسامع علیه رسید عنان عزیمت بدفع و تنبیه افغانان
معطوف ساخت بادشاه محمود وبیبن وبایزید و دیگر امرای افغان

در برابر آمده مقابله نمودند چون شیرخان از سرداری و کلانتری ببن
و بایزید در تاب بوده میخواست که خود بزرگ شود و از روش کار
غلبهٔ مغلان برأی العین مشاهده نمود در خفیه بمیر هندو بیگ که از
امرای کبار و سپهسالار مغل بود پیغام داد که چون من پروردهٔ نعمت
فردوس مکانم در وقت جنگ سبب هزیمت افغانان خواهم شد
چنانچه در روز جنگ با فوج خود طرح داده بکناری رفت و جنت آشیانی
بفتح و فیروزی اختصاص یافته پادشاه محمود بدحال بولایت پتنه
رفت و گوشهٔ گرفته ترک سپاهگری کرد تا آنکه در سنه تسع و اربعین
و تسعمائة بولایت اوڈیسه رفته در آنجا وفات یافت و جنت آشیانی
بعد از فتح متوجه آگره شده امیر هندو بیگ را پیش شیرخان فرستاد
که قلعهٔ چنار را بوی سپارد شیرخان در دادن قلعه عذر آورد و
امیر هندو بیگ برگشته بملازمت آمد و چون این خبر بجنت آشیانی
رسید متوجه قلعهٔ چنار شده جمعی از امرا را پیشتر فرستاد تا قلعه را
محاصره نمودند شیرخان عریضه ارسال داشت که من بتوجه و امداد
حضرت فردوس مکانی بابر پادشاه بمرتبهٔ حکومت رسیده‌ام و در
جنگ پادشاه محمود و ببن و بایزید سبب فتح آن حضرت شده‌ام
پادشاه اگر چنار را بمن مسلم دارد قطب خان پسر خود را با فوجی بخدمت
فرستاده لوازم خدمتگزاری بتقدیم میرسانم و چون در آن ایام
غلبه و استیلای بهادر شاه گجراتی بمسامع عز و جلال رسیده بود

دریں وقت مدارا لایق نموده عرضش بدرجهٔ قبول افتاد و شیرخان قطب خان
را با عیسی خان حاجب که بهترین نوکرهای او بود بملازمت فرستاد و حضرت آشیانی
مراجعت نموده بمهم بهادر شاه گجراتی پرداخت القصه قطب خان با
پانصد سوار در رکاب آنحضرت بود ولیکن از گجرات گریخته پیش پدر آمد و
دریں مدت شیرخان فرصت یافته ولایت بهار را مصفا ساخت و لشکر
به بنگاله کشید امرای بنگاله در مقام محافظت گدهی شده یکماه جنگ کردند آخر الامر
گدهی بتصرف شیرخان در آمده بولایت بنگاله رفت و بادشاه محمود بنگالی
طاقت جنگ نیاورده در حصار گور متحصن شد و شیرخان مدتی بمحاصره مشغول
گشته چوں یکی از زمینداران بهار فتنه انگیخته بود بجانب بهار برگشت و خواص
خان و دیگر امرای خود را بتسخیر بنگاله گذاشت و چوں مدت محاصره بطول
انجامید و غله در شهر نایافت شد ناچار سلطان محمود از راه کشتی گریخته
بحاجی پور رفت و شیرخان خاطر از فتنه و فساد بهار جمع ساخته دنبال
سلطان محمود نموده او جنگ کرده زخمی از معرکه گریخت و بنگاله بتصرف
شیرخان در آمده عروس آن مملکت را در آغوش کشید و چوں حضرت
آشیانی از سفر گجرات معاودت نموده آگاه دفع شیرخان را اهم دانسته
رایات جهانگشا بطرف چنار بحرکت در آمد جلال خان که در قلعه چنار
بود و غازی خان سور و جمعی دیگر را بحراست قلعه گذاشته خود بجانب کوهستان
جهارکهند رفت و چوں شش ماه از محاصرهٔ قلعه چنار گذشت رومی خان
که صاحب اهتمام توپخانهٔ بادشاهی بود در دریا سرکوبها ساخته قلعه بتصرف

سپاهِ مغل در آمد و بادشاه محمود که زخمدار از معرکهٔ شیر خاں گریخته بود
درین وقت بملازمت بادشاه مشرف شد جنت آشیانی دوست بیگ
را در قلعه گذاشته متوجهِ شیر خاں شد و جلال خاں و خواص خاں و
اکثر لشکرِ خود را بمحافظتِ گڑہی که سرحدِ بنگاله است فرستاد جنت
آشیانی جهانگیر قلی بیگ و دیگر امرا را پیشتر روانه فرمود و جلال خاں
و خواص خاں که در گڑہی بودند با ایشاں جنگ کرده غالب آمدند
جنت آشیانی دیگر بار افواج فرستاد و خود نیز از عقب بسرعت رسید
و فتح گڑہی شده جلال خاں پیشتر بدر رفت و چوں جنت آشیانی از
گڑہی گذشت شیر خاں شهر گور را خالی کرده بجانب جهارکھنڈ رفت و
بواسطهٔ قرب جوار در اندیشهٔ تسخیر قلعهٔ رہتاس گردید تا زن و فرزند خود را
در آنجا گذاشته بفراغ بال باقلیم ستانی و جنگِ جنت آشیانی بپردازد و
از انکه گرفتن آں قلعه بجبر و قهر امکانِ عقلی نداشت متوسل و متشبث
باین حیله و تدبیر گشته کسان نزد راجهٔ آں حصن فلک اساس که راجه
برکشن نام داشت فرستاده پیغام کرد که ولایتِ بهار بغایت شکست
و بستگی بسیار نزد من جمع آمده ازین سبب ارادهٔ تسخیرِ ولایتِ بنگاله دارم
و خاطر بسبب قرب جوار بمغلاں جمع نیست اکنوں اعتماد بر یاری و دوستی
تو کرده اهل و عیال خود و سپاهیانِ خود را میخواهم که بقلعهٔ تو فرستم
و بخاطرِ جمع به بنگاله در آیم راجه از قبول این التماس سر باز زد شیر خاں یک
باره مردم سخندان مع تحف و هدایا بخدمت راجه و وکلای او فرستاده

پیغام نمود که بجز عورات و خزانه چیزی دیگر نخواهم فرستاد و اگر فتح بنگاله
نصیب شده بسلامت معاودت نمودم ادای حق شفقت شما بواجبی
خواهم کرد و اگر قضیه برعکس باشد باری عیال و اموال من نزد شما مانده نه
بدست مغلان که دشمن قدیم اند افتند راجه آن حصار بطمع آنکه خزانه باد
آورد بدستش می آید قبول کرد و شیر خان هزار و دو ڈولی ترتیب داده بطریقی که در
هندوستان عورات را از جائی بجائی در ڈولی نشانیده و برقع انداخته میبرند
در هر ڈولی بجای زنی دو مرد مردانه در آورده و پانصد کس دیگر را بر دوش
مزدوران بدره زر بر سر نهاده و چوبدستی بجای عصا در دست هر کدام داده
بپای قلعه فرستاد و چون در چند ڈولی که پیش میبرند جمعی از پیرزالان نشانده
بود و خواجه سرایان نیز همراه بودند راجه و متعلقانش غافل مطلق شده
تفحص و تجسس نمودند و مال و منال را ملک خود تصور کردند و در بالا بردن
تعجیل نمودند و بعد از آنکه ڈولی های تحویلی که راجه برای آنها تعیین کرده بود رسیدند
کهنه گرگان ڈولی نشین که راجه ایشان را زن تصور کرده بود با شمشیرهای
آهیخته مردانه بدر دویدند و مزدوران پول سیاه را که مانند زر سرخ بر سر داشتند
افگنده چوبها علم کردند و روی بدروازه آورده با راجه هرکشن و مخصوصان او
که در کمال غفلت بودند بجنگ پیوستند دران اثنا شیر خان که لشکر خود را
مستعد و مکمل کرده گوش برآواز بود خود را بشتاب سحاب وار بدروازه ها رسانید
و چون دروازه را گشاده دید با اکثر مردم خود بدرون در آمد و راجه هرکشن که
با جمعی از مخصوصان خود لحظه بجنگ ایستاد و آخر چون دانست که کار از دست

رفته است دروازهٔ عقب قلعه را کشاده بهزار مشقت نیم جانی بتنگ پا بیرون برده و مثل رهتاس قلعهٔ که در ربع مسکون نظیر ندارد باختراع دقائق بایں سهولت بتصرف شیرخاں درآمد و قبل ازاں در سنوات سابق نصیرخان فاروقی حاکم خاندیس بهمیں مکر و تدبیر قلعهٔ اسیر را از اسا اهیر گرفته بود و رهتاس بے مبالغه و اغراق در استحکام بحدیست که مسافران ربع مسکون مانند آں نشان نمیدهند القصه اکثر بقاع و قلاع هندوستان بنظر مؤلف درآمده است اما همچو رهتاس قلعهٔ دیده نشده الغرض در حوالی قلعهٔ بهار بر زبر کوهی رفیع واقع شده و در عرض و طول زیاده از پنج کروه و از دامن کوه تا دروازهٔ قلعه یک کروه راه بیشتر است و در اکثر اماکنه انحصار سپهر آثار چشمهای آب خوشگوار موجود است بلکه در مکانی که چاه میکنند بعد از حفر یک ذراع یا دو ذراع چشمهٔ آب شیریں پدیدار میگردد و هر کرا نظر براں قلعه می آفتد بے اختیار بر زبان می آورد که از بدایع صنائع آفرید گاریست و بنا بر آنکه طایرِ همت هیچ یک از پادشاهان عالی مقدار در هوائے تدبیر تسخیر آں قلعه پرواز نکرده بود و بتصرف شیرخاں درآمد افغانان قوی دل شده اهل و عیال خود را دراں قلعه درآورده اسباب قلعه داری بر وجه اتم سامان نمودند بیت

بچاره کشاده شود کار سخت　　بمدت برآید بهار از درخت

و جنت آشیانی مدت سه ماه در شهر گور که در کتب سابق بلکهنوتی مذکور است توقف نموده بعیش و عشرت گذرانید درین وقت خبر رسید که هندال میرزا در آگره و میوات علم بغی و خلافت افراشته خطبه بنام خود خوانده سکّه

بهلول را بقتل رسانید آنحضرت جهانگیر قلی بیگ را با پنجهزار سوار انتخابی در گور
گذاشته مراجعت فرمود و چون لشکر پادشاهی از کثرت باران و گل و لای بیسامان
شده اکثر اسپان سپاهیان سقط شده بودند نهایت بی سرانجامی بحال مردم
راه یافته بود شیرخان فرصت غنیمت شمرده با لشکری زیاده از مور و ملخ بر سر راه
آمده در نواحی جوسار مقابله نمود و گرد لشکر خود قلعه ساخته نشست و بعد از رسل
و رسائل شیخ خلیل نام شخصی را که مرشد خود میدانست بخدمت جنت آشیانی
فرستاده پیغام داد که ولایت بهار را تا گڑهی بتصرف اولیای دولت گذاشته خطبه
و سکه بنام نامی آن حضرت میسازم نظر برین چون مقدمهٔ صلح قرار گرفت لشکریان
پادشاهی نسبت بدیگر روزها بیمغفه شدند و آب جوسار را پل بسته در فکر عید
گشتند شیرخان ایشان را غافل یافته وقت شب ایلغار فرمود و قریب بصبح
در سنه ست و اربعین و تسعمائه ۹۴۶ با لشکری آراسته و فیلان کوه پیکر بجنگ آمد
افواج پادشاهی را فرصت ترتیب نشده شکست افتاد و جنت آشیانی در کمال
پریشانی متوجه آگره شد **بیت**

نهال گوهر شمشیر زد ز سنگ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

و شیرخان مراجعت نموده به بنگاله رفت و جهانگیر قلی بیگ با لشکری که در آنجا
بودند بدفعات با او جنگ کرده چون زوری نداشتند خود را علف تیغ شیرخان
ساختند و شیرخان خود را بشیرشاه خطاب داده سکه و خطبه بنام خود ساخت
و سال دیگر با غلبه و شوکت تمام متوجه آگره شد و درین وقت که بیگانه را یگانه
باید ساخت کامران میرزا از خدمت جنت آشیانی جدا شده بلاهور رفت و

امرای جغتائی بدان سبب که پادشاه تربیت ترکمانان مینماید و در عزت ایشان
میکوشید نفاق کرده بنیاد مخالفت نهادند چنانکه گذشت و باوجود این حال
جنت آشیانی از آگره بقنوج شتافته از آب گنگ گذشت و درین محل لشکر
مغل صد هزار و لشکر افغانان به پنجاه هزار سوار میرسید بالجمله در روز عاشوره
سنه سبع واربعین وتسعمائة لشکر مغل کوچ کرده ارادهٔ فرود آمدن منزل
داشتند که شیرشاه صف آراسته بجنگ پیش آمد و لشکر مغل بی جنگ هزیمت
یافته جنت آشیانی در آب اسپ انداخت و بمحنت تمام بدر آمده متوجه لاهور شد
و چون شیرشاه تا لاهور تعاقب نمود جنت آشیانی بجانب سند روان شد
شیرشاه تا خوشاب و [illegible] آمده و اسمعیل خان و غازی خان و فتح خان بلوچ
دودائی که سرداران [illegible] بلوچ بودند آمده شیرشاه را دیدند و شیرشاه کوهستان
نندنه و جبالی کوه بالناته را ملاحظه کرده در جائی که قلعه حصین بود طرح قلعه
انداخته و موسوم برهتاس کرده و درین وقت خواص خان غلام خود را که بسعی
و مردانگی او نام پادشاهی بکف آورده بود امیرالامرا گردانیده عشر ممالک
محروسه باقطاع وی مقرر فرمود و او را به هیبت خان نیازی و لشکری بسیار
در آنجا گذاشته بجانب هندوستان مراجعت کرد و چون بآگره رسید شنید که خضر خان
شیروانی که از جانب او حاکم بنگاله بود دختر سلطان محمود بنگالی را بعقد در آورده
در نشستن و برخاستن بطریق پادشاهان سلوک مینماید شیرشاه گفت علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد و بسبب این مهم را واجب دانسته بجانب بنگاله نهضت
فرمود و خضر خان شیروانی باستقبال آمده محبوس گشت و شیرشاه ولایت

بنگاله را بچند کس قسمت نموده ملوک طوائف ساخت و قاضی فضل را که از علمای
ولایت کره بود و بحسن دیانت و امانت اتصاف داشت و در السنه و افواه
بقاضی فضیح مذکورست این ولایت گردانیده صلاح و فساد ملک را در قبضه
اقتدار او گذاشت و مراجعت نموده باگره آمد و در سنه ۹۴۹ تسع و اربعین و
تسعمایه بعزم تسخیر ولایت مالوه حرکت کرد چون بگوالیار رسید شجاعت خان افغان
که از امرای او بود پیشتر بمحاصره قلعه گوالیار تعیین شده بود ابو القاسم بیگ را که از
قبل جنت آشیانی در قلعه بود بر آورده قلعه را بتصرف دولتخواهان شیر شاهی
در آورد و شیر شاه چون بمالوه رسید ملو خان حاکم مالوه که از غلامان سلاطین
خلج بود از راه صلح در آمده بی طلب بایلغار آمده او را دید و هم بعد از چند
روز از بیمی که بر خاطر او استیلا یافت راه فرار پیش گرفت و شیر شاه حاجی
خان را بحکومت مالوه گذاشته و شجاعت خان را نیز در سرکار سیواس جاگیر
داده بجا گذاشته و خود متوجه رن تهنبور گردید ملو خان بعد از رفتن شیر شاه
باز بمالوه آمده با حاجی خان و شجاعت خان جنگ کرده شکست یافته بدر رفت
و چون فتح بنام شجاعت خان شده بود شیر شاه حاجی خان را طلبیده
حکومت مالوه بر شجاعت خان مسلم داشت و خود بنواحی رن تهنبور رسید
و ایلچیان چرب زبان را فرستاده قلعه را از گماشتگان سلطان محمود لودی
بصلح گرفت و از انجا باگره آمد گویند چون خبر جنگ و فرار ملو خان بشیر شاه
رسید بدیهه این مصرع خود انشا کرد ع ملو چه کرد دیدی ملو غلام گیدی
شیخ عبد الحی ولد شیخ جمالی مصرع دیگر گفت مصرع

تولیت مصطفیٰ از الاخیر فی العبیدی

بالجملہ شیر شاہ مدتِ یکسال در آگرہ قرار گرفتہ سرانجام لشکر و ملک نمود و بہیبت خاں حکم فرستاد کہ ملتان را از تصرفِ بلوچان برآورد و او رفتہ با فتح خاں بلوچ جنگ کرد و غالب گشتہ ملتان را مسخر ساخت و شیر شاہ رعایت او کردہ وی را خطابِ اعظم ہمایوں داد و در سنہ ۹۵۰ خمسین و تسعمائۃ پورنمل ولد راجہ سلہدی پوربیہ در قلعہ رایسین علمِ غلبہ و استیلا افراشتہ اکثر پرگناتِ آں نواحی را متصرف شدہ و دو ہزار عورتِ مسلمہ را در حرمِ خود نگاہ داشتہ در زمرۂ پاتران رقاص انتظام داد و ازیں سبب عرقِ حمیتِ شیر شاہی بحرکت در آمدہ تسخیرِ قلعۂ رایسین پرداخت و چوں مدتِ محاصرہ با متداد کشید شیر شاہ سخنِ صلح در میان آوردہ با پورنمل عہد و پیمان بست کہ با و ضررِ جانی نرساند و پورنمل با زن و فرزند و چہار ہزار راجپوت نامی از قلعہ برآمدہ بیرون منزل کردند و از علمای وقت امیر رفیع الدین صفوی با وجودِ عہد و پیمان فتوی بقتل پورنمل داد و شیر شاہ تمام لشکر و فیلانِ کوہ پیکر آراستہ بر سرِ پورنمل فرستاد تا از اطرافِ لشکر او را در میان گرفتند پورنمل و راجپوتان دل بر مرگ نہادہ کارستانی کردند کہ داستانِ رستم و اسفندیار بازیچہ شد و پروانہ وار خود را بر جرمِ تیغ و تیر و دندانِ فیل ہیجا با پدانسان زدند کہ جملہ با زن و فرزند خود را کشتند و سوختند و شیر شاہ مراجعت نمودہ بآگرہ آمد و چند ماہ قرار گرفت و بتازگی سرانجامِ لشکر نمودہ متوجہ تسخیرِ ولایتِ مارواڑ گردید و در ہر منزل گردِ لشکر را بخندق و قلعہ استحکام میداد و لوازمِ حزم و احتیاط بتقدیم میرسانید و چوں بزمینِ ریگستان رسید و بستنِ قلعہ

متعذر گشت بفکر صائب اندیشهٔ درست بفرمود تا جوالها پُر ریگ ساخته
بالای هم میگذاشتند و قلعه میساختند اول برسر مالدیو که حکومت ولایت ناگور
و جودهپور داشت و درمیان راجهای هندوستان بکثرت لشکر و حشم ممتاز
بود رفت و قریب پنجاه هزار سوار راجپوت در ظل رایت رای مالدیو جمع گشته
مدت یکماه در نواحی اجمیر در برابر شیرشاه نشست و هیچ کدام در جنگ پیش
دستی نمی نمودند و شیرشاه جمعیت او را بخاطر آورده از آمدن خود پشیمان
گشت و چون مالدیو وارث آن مملکت نبود بلکه خروج نموده بتغلب جا
آنجا را مستخلص ساخته بود بهرآینه راجها فرصت یافته نزد شیرشاه آمدند و به
مشورت شیرشاه کتابات از زبان امرای مالدیو بخط هندی بشیرشاه
نوشتند که ما بنابر ضرورت درین مدت اطاعت مالدیو میکردیم و بجفای
او ساخته منتظر لطیفهٔ غیبی بودیم الحمدلله که مثل تو پادشاهی متوجه این
صوب گشت تا انتقام چندین سالهٔ ما را ازو بکشد پس هرگاه لشکر ظفر اثر
اسلام نزدیک برسد ما از راجهٔ مالدیو جدا شده بموکب عالی ملحق میگردیم
و بر وفق همان مکاتیب نیز از زبان شیرشاه نوشتند که انشاء الله تعالی
بعد از فتح و مغلوبیت مالدیو شما را معزز و مکرم داشته جمیع اقطاع موروثی
آبا و اجداد شما را بشما ارزانی میداریم باید که خاطر جمع داشته در اظهار لوازم
دولتخواهی خود اهمال ندارید پس آن کتابات مزوّر را بلطائف الحیل بدست
مالدیو انداختند و مالدیو که پیشتر از سرداران امرای خود اندیشه و دغدغه
در خاطر داشت از مطالعهٔ مکاتیب هراسان شده با آنکه سه چهار منزل

بقصدِ جنگ پیش آمده بود توقف نمود و کونهیا نام که از امرای او و بکثرتِ
سپاه و وفورِ شجاعت از همه سر و دم امتیاز داشت در پیش رفتن و جنگ کردن
مبالغهٔ بسیار بجای آورد چون یکی از کتابات بنام کونهیا بود و یقینِ مالدیو
شد که او برای مصلحت خود ترغیبِ قتال مینماید توهمش زیاده شده عازم مراجعت
گشت و کونهیا و دیگر امرای او هر چند نصیحت کردند سود مند نیفتاد و ایشان
چون بر مضمونِ کتاباتِ حیله آمیزِ شیرشاه مطلع شدند از تهمتِ بیوفائی
که در مذهب همه کس خصوص راجپوتان اصل ننگ و عار است اندیشیده باتفاق
بمالدیو گفتند که دولتخواهی و اخلاصِ ما چون محمول بر نفاق میشود واجب و لازم
است که برای دفعِ مظنهٔ تو با شیرشاه چندان حرب نمائیم که فتح کنیم یا کشته شویم
و باین قرار داد خواهی نخواهی وداع کرده وقتِ شب که مالدیو کوچ کرده بولایتِ
دوردستِ خود میرفت کونهیا و دیگر امرای بزرگ با ده و دوازده هزار سوار که در
جمیعِ معارک از ایشان آثارِ مردانگی بظهور رسیده بود بعزمِ شبخون بجانبِ
لشکرِ شیرشاه روان شدند و راه غلط کرده در روز بلشکرگاهِ شیرشاه رسیدند
و از کمالِ حمیت و غیرت با افغانان که بی اغراق هشتاد هزار سوار بودند بجنگ
ایستاده مصاف دادند و اکثر افواجِ افاغنه را برهم زده نزدیک بآن رسیده
بود که شیرشاه فرار نماید ناگاه یکی از امرای عمدهٔ افغان موسوم بجلال خان جلوانی
بمعروف بشجاعت و کاردانی با لشکرِ تازه زور رسیده و هم از گرد راه بر رجپوتان
حمله آورده سلکِ جمعیتِ ایشان را از هم پاشید و کونهیا و دیگر راجپوتان کشته
شدند و شیرشاه که بر شکست متیقن شده بود ظفر یافته بر زبان آورد که برای

یک مشت ارزن بادشاہی ہندوستان را برباد دادہ بودیم چہ کہ در ملکِ مالدیو
بسبب کثرتِ ریگ و کمیِ آب مثلِ دیگر ممالکِ ہندوستان گندم و جو و نخود
و نیشکر و تنبول و برنج خوب نمیشود و اکثر مزروعاتِ ایشان ارزن است کہ
بزبانِ ہندی آنرا باجرہ گویند و نیز مالدیو از جنگِ امرائے بیگناہ و قتلِ ایشان
بتزویر و حیلۂ افغانان مطلع شدہ تاسف بسیار خورد و ناکام بکوہستانِ جودہپور
گریخت و شیرشاہ بعد ازین فتح کہ نہ در خورِ بازوی او بود بقلعۂ چیتور رفتہ بصلح
گرفت و مراجعت کردہ برنتہنبور آمد و چون قلعۂ رنتہنبور را جاگیرِ عادل خان پسرِ
بزرگِ خود دادہ بود عادل خان چند روز رخصت گرفت تا سیرِ قلعہ و سرانجام
آذوقہ نمودہ متعاقب آمد و شیرشاہ از آنجا بجانبِ قلعۂ کالنجر کہ محکم ترین
قلاعِ ہندوستانست نہضت کرد و راجۂ کالنجر بواسطۂ بدعہدی کہ در بابِ
پورنمل دیدہ بود اطاعت نکردہ در مقامِ مخالفت شد شیرشاہ قلعہ را مرکز
وار در میان گرفتہ بساختنِ نقب و سرکوب و ساباط اشتغال نمود و چون
ساباط بقلعہ رسید شیرشاہ اطراف جنگ انداخت و در جائی کہ خود ایستادہ
بود مردمان حقہای پر باروت و تفنگ باندرونِ قلعہ می انداختند اتفاقاً یک حقہ
بر دیوارِ قلعہ خوردہ برگشت و شکستہ در میانِ حقہای دیگر افتاد و آتش در
گرفتہ شیرشاہ با شیخ خلیل مرشدِ خود و ملا نظام دانشمند و دریا خان شروانی
سوختند و شیرشاہ با آن حالت خود را بمورچل رسانید و ہر لحظہ کہ نفس میکشید
و شعور بہم میرسانید فریاد کردہ لشکر را بجنگ ترغیب مینمود و مقربانِ خود را
بتاکید و اہتمام تمام بجنگ میفرستاد و در آخر آن روز کہ دوازدہم ربیع الاول

سنہ ۹۵۲

اثنی و خمسین و تسعمائة بود خبر فتح قلعه شنیده ودیعت حیات سپرد **نظم**

ز روزگار همین حالتم پسند آمد — که خوب و زشت بد و نیک در گذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا ز خامهٔ خورشید — نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
که ای بدولت دو روزه گشته مستظهر — مباش غره که از تو بهتر دیدم

شیرشاه پانزده سال در امارت گذرانید و پنجسال پادشاهی بلاد هندوستان
کرد بعقل و تدبیر صائب امتیاز تمام داشت و آثار پسندیده بسیار گذاشت
چنانچه از بنگاله و سنارگانو تا آب سند که بآب نیلاب اشتهار دارد یکهزار و پانصد
کروه است و در هر یک کروه سرائی ساخته چاه و مسجد از خشت پخته و گچ
پرداخته موذن و مقری و امامی مقرر نموده آنهارا وظیفه معین کرده و در
هر سرای یک دروازه طعام پخته و خام برای مسلمانان و در دروازهٔ دیگر کذلک
برای هندوان مقرر نموده که دایم میرسانیدند تا مسافران محنت نکشیده باشند
و در هر سرا دو اسپ یام که بزبان هندی ڈاک چوکی گویند نگاه داشته که هر روز
خبر نیلاب و اقصای بنگاله باو میرسید و درین راه از هر دو جانب خیابان از
درختان میوه دار از قسم کهرنی و جامن وغیره نهال نشانیده بود که خلایق
در سایه اش آمد و شد میکردند و بهمین طریق از آگره تا مندو که سیصد کروه است
درخت میوه دار بر پا کرده بود و سرا و مسجد ساخته و در عهدش امنیت بمرتبهٔ بود
که مترددین در صحرا و بیابان هر جا میرسیدند از کالای خود اندیشه نکرده بفراغت
می غنودند گویند اگر زالی با سبدی پر از طلا در صحرا شبها خواب کردی حاجت پاسبان
اصلا نبودی شیرشاه هرگاه که ریش سفید خود را در آئینه دیدے گفتے که دولت

وشاهی نزدیک بوقت شام بمن ردی آورده پس درین باب تاسف بسیار
خوردی وشعر مضحکانه وهندوستانیانه گفتی القصه این بیت سجع نگین است
شه الله باقی ترا بادوایم * بیا شیرشه بن حسن سور قایم * اکثر اوقات خود را صرف
کار خلایق کردی و سرانجام سپاه وتیمار رعایا بواجبی نمودی و بر طریقه عدل و
داد استقامت داشتی بیت پس از مرگ هرکس کزو نام ماند * همانا که در زندگی
کام راند۔ وشاعری تاریخ فوت او گفته قطعه

شیرشاهی که از مهابت او شیر و بز آب را بهم میخورد
چون برفت از جهان بدار بقا گشت تاریخ او ز آتش مرد ۹۵۲

ذکر سلطنت سلیم شاه بن شیرشاه افغان سور

در وقتی که شیرشاه فوت شد عادل خان پسر بزرگ او که ولیعهد بود
در رنتهنبور و پسر خرد او جلال خان در قصبه ریون از توابع پتنه بود امرا چون
دیدند که عادل خان دور است و وجود حاکم ضرور میباشد کس بطلب جلال خان
فرستادند و او در پنج روز خود را باردوی شاهی رسانید بسعی عیسی خان حاجب
و دیگر امرا در تاریخ پانزدهم ماه ربیع الاول سنه ۹۵۲ اثنی وخمسین و تسعمائه در پای
قلعه کالنجر جلوس فرموده مخاطب باسلام شاه گشت و بر زبانها سلیم شاه
مذکور است القصه چون سلیم شاه قایم مقام پدر شد ببرادر بزرگ که عادل خان
باشد عرضه داشت نوشته اظهار کرد که چون شما دور بودید و من نزدیک بسبب
تسکین فتنه تا آمدن شما محافظت لشکر نمودم و مرا بجز اطاعت و فرمانبرداری

شما چاره نیست هم از کالنجر متوجه آگره شده چون بنواحی قصبه کوره رسید خواص خان
از جاگیر خود آمده ملازمت نمود و بتازگی جشن جلوس ترتیب کرده باز سلیم شاه
را باتفاق امرا بر تخت سلطنت اجلاس داد و بعد از آن سلیم شاه بمقتضای
دنیاداری مکتوبی دیگر بجانب عادل خان نوشت و اظهار محبت کرده طالب
ملاقات گشت و عادل خان با امرای سلیم شاه که قطب خان نائب و
عیسی خان نیازی و خواص خان و جلال خان جلوانی باشند قلمی نمود که شما
در آمدن من چه صلاح می بینید و بسلیم شاه هم نگاشت که اگر این چهار کس
آمده مرا تسلی نمایند می آیم سلیم شاه آن چهار کس را نزد عادل خان فرستاده
ایشان بعهد و قول تسلی عادل خان نموده قرار دادند که در ملاقات اول
او را رخصت دهند و هر جا که از هندوستان جاگیر خواهد بگیرد عادل خان
باتفاق آنها متوجه آگره شد چون بقصبه سیکری که بالفعل بفتحپور اشتهار
دارد رسید سلیم شاه در شکار بود این خبر شنیده بجایی که بجهت ملاقات
آراسته بودند استقبال نموده ملاقات کرده آثار محبت برادری از
طرفین ظاهر شده لحظه با هم نشستند و متوجه آگره شدند سلیم شاه غدری
نسبت ببرادر اندیشیده قرار داده بود که از مردم او بیش از دو سه کس
در قلعه آگره با عادل خان نگذارند لیکن در دروازه مردم او ممتنع نشده
جمع کثیر در آمدند چاندیشه و تدبیر سلیم شاه شکست برآمده با لشکر و قرابتها
ملایمت نموده چاپلوسی کرده گفت که تا حال من این افغانان سرکش دهلی
را نگاه داشتم آینده آنها را بتو می سپارم و دست او گرفته بر تخت

نشانند و بنیاد چاپلوسی کرد عادل خاں چوں عیاش و فراغت جوئی بود و
روباه بازی و مکر سلیم شاه رامیدانست قبول نکرده برخاست و سلیم شاه
را بر تخت نشانیده اول خود سلام کرد و مبارکباد پادشاهی گفت آنگاه
از امرا هر یکی مبارکباد گفته لوازم شادی و نثار بتقدیم رسانیدند و هم دراں
مجلس قطب خاں نائب و عیسیٰ خاں نیازی و خواص خاں عرض کردند
که قول و عهد درمیان آمده است که در ملاقات اول عادل خاں را
رخصت داده بیانه و توابع بجاگیرش مقرر شود سلیم شاه قبول نموده عادل
خاں را رخصت بیانه داد و عیسیٰ خاں نیازی و خواص خاں را همراه کرد و بعد
از دو ماه سلیم شاه غازی محلی را که از محرمان و مقربان بود با چوالهٔ طلا
فرستاد که عادل خاں را گرفته و مقید نموده بیاورد عادل خاں این خبر
شنیده نزد خواص خاں که در میوات بود رفت و از نقض عهد سلیم شاه
اعلام کرده بنالید خواص خاں را دل بهم برآمده غازی محلی را طلبید
و همان چواله را بر پایش نهاده لوای مخالفت برافراشت و با امرائی که
همراه سلیم شاه بودند خطها نوشته با خود متفق ساخت و باتفاق عادل
خاں با لشکر گراں متوجه آگره شد و قطب خاں نائب و عیسیٰ خاں
نیازی که در قول و عهد داخل بودند از سلیم شاه رنجیده بعادل خاں
نیز ترغیبات نوشتند و قرار داد چنیں شد که پاره از شب هنوز باقی
باشد که عادلخاں خود را بآگره رساند تا مردم بیحجاب دل از سلیم شاه
جدا ساخته پیش او توانند آمد اتفاقاً عادل خاں و خواص خاں چوں

بقصبۂ سیکری که دوازده کروہے آگره است رسید به ملاقاتِ شیخ سلیم که
از مشایخِ وقت بود رفتند و چون شب برات بود خواص خان را بجہت
نمازی که دراں شب مقرر است توقف و اہمال حاصل شده چاشت گاه بنواحی
آگره رسیدند سلیم شاه از طرزِ آمدن آگاه شده مضطرب وار بقطب خان نائب
و عیسیٰ خان نیازی و دیگر امرا گفت که اگر از من در بابِ عادل خان بدعہدی
واقع شده بود خواص خان و عیسیٰ خان چرا بمن اعلام نکردند تا من اندیشهٔ
فاسد باز آیم۔ قطب خان اضطرابِ سلیم شاه دیده گفت باکی نیست ہنوز کار
از علاج بیروں نشده است تسکینِ ایں فتنه را متعہدم سلیم شاه قطب خان
نائب و دیگر امرا که فی الجمله اتفاق با عادل خان داشتند بہبانه آنکه رفته
حرفِ صلح و صلاح درمیان آرند رخصت نموده که نزدِ عادلخان بروند و
قصد او ایں بود که آں جماعت را از خود دور کرده بجانبِ قلعه چنار جہتِ دست
آوردنِ خزانه فرار نماید و دیگر باره سامان و استعدادِ لشکر نموده بکارِ جنگ و محاربه
پردازد عیسیٰ خان نیازی او را ازیں امر نہی کرده گفت اگر ترا بر دیگر مردم
اعتماد نیست ده ہزار کس افغان قرملی و غیره از ابابِ شاہزادگی نوکرِ خاصه
تواند و خود محلِ اعتماد ہستند با وجودِ ایں قدرت و مکنت امر عجیبست که تکیه بر
دولتِ خدا دادی نمائی و فرار بر قرار اختیار میکنی۔ و امرا ہر چند که مخالفتِ
باطنی داشته باشند نزدِ غنیم فرستادن از حزم و احتیاط بیروں است لیکن لائق
آنست که خود بنفسه بر تمام لشکر سبقت نموده بمیدانِ کارزار در آئی و پائے
ثبات محکم نمائی که ہیچ کس در حضورِ تو بجانبِ مخالف نخواہد رفت سلیم شاه از

سخن قوی دل گشته قرار بر استقامت داد و قطبخان نائب و دیگران را که رخصت داده بود
باز طلبیده گفت که من بدست خود شما را چگونه بغنیم سپارم شاید که بدی در حق شما
سگالند و بعد از آن آماده حرب شده از شهر برآمد و در میدان بالینا د حرب دمانکر بعادل
خان و یاران آغشتند سلیم شاه را در معرکه دیده از شرم داخل یساول شدند و در ظاهر
بلده آگره جنگ واقع شده تائید آسمانی سلیم شاه را نوازش فرمود و سنگ
تفرقه در جمعیت عادل خان خواص خان انداخت چنانچه خواص خان و عیسی خان
نیازی بمیوات رفتند و عادل خان تنها به پتنه رفت و ناپیدا شد چنانکه از
احوال او هیچکس خبر نیافت و ندانست که مآلش چه شد بعده سلیم شاه عقب
خواص خان و عیسی خان نیازی لشکر تعین نمود و در فیروزپور رهتاک شده
شکست بر لشکر سلیم شاه افتاد پس از آن چون نوبت دیگر لشکری رسید خواص خان
و عیسی خان تاب نیاورده بجانب کوه کمایون رفتند سلیم شاه قطب خان
نائب و جمعی دیگر را بر سر ایشان تعین کرد و او رفته در دامن کوه کمایون قرار
گرفت و دایم دامن کوه را تاخت و تاراج نموده خراب می ساخت در این
وقت سلیم شاه خود بطرف چنار عزیمت نموده در اثنای راه جلال خان جلوانی
و برادرش را بسبب اتفاقی که با عادلخان داشتند گرفته بقتل رسانید و بچنار رسیده
خزانه را برآورده بگوالیار فرستاده خود باگره مراجعت نمود چون قطبخان در طلبیدن
عادل خان و احداث فتنه داخل بود از بیم و هراسی که در باطن داشت از دامن
کوه کمایون فرار نموده بلاهور پیش هیبت خان نیازی المخاطب باعظم همایون
رفت سلیم شاه باعظم همایون حکم فرستاده قطب خان نائب را طلبیده [illegible]

اعظم همایون قطب خان را فرستاد و سلیم شاه او را محبوس ساخته با شهباز خان لوحانی
که شوهر خواهر سلیم شاه بود و به مزید کور و چند کس دیگر که جمله چهارده نفر بودند مقید
کرده بگوالیار فرستاد و شجاعت خان حاکم مالوه و اعظم همایون را طلب داشت شجاعت خان
آمده ملازمت نمود و اعظم همایون عذر آورد سلیم شاه شجاعت خان را باز رخصت
مالوه داده خود بجهت آوردن خزانهٔ رهتاس حرکت نمود و سعید خان برادر اعظم
همایون که پیوسته در حضور می‌بود از راه فرار نموده بلاهور رفت. سلیم شاه هم از
راه برگشته باگره آمد و باحضار لشکر فرمان داده متوجه دهلی گردید و حکم کرد که گرد
شهر پناه قلعه که تعمیر کردهٔ همایون بادشاه بود حصاری از گچ و سنگ بسازند
و چون خبر توجه سلیم شاه بدهلی بشجاعت خان رسید شجاعت خان شنیده برای اظهار
اخلاص با جمعی از مخلصان خود ایلغار کرده پیش سلیم شاه آمد و استمالت یافت
و سلیم شاه روزی چند در دهلی بود و لشکر ترتیب داده آنگاه بعزیمت لاهور نهضت نمود
و اعظم همایون و طائفهٔ نیازی افغان باتفاق خواص خان لشکر پنجاب که اضعاف لشکر
سلیم شاه بودند باستقبال شتافته در نواحی قصبهٔ انباله طرفین بهم رسیدند
گویند سلیم شاه چون بلشکر نیازیان قریب شد فرود آمد و خود با شخصی چند از
نزدیکان بدیدن لشکر نیازیان رفته بر پشته برآمد چون نظرش بر آنها افتاد
جا بجا ایستاده گفت در ناموس من نمی‌گنجد که لشکر یاغی را دیده بی‌جنگ [illegible] پس
امر نمود که افواج صفها راست کرده عزیمت جنگ نمایند و در شب صباح آن
جنگ شد اعظم همایون و برادرانش با خواص خان در باب نصب حاکم
گفتگو کرده بودند که حاکم که باشد. خواص خان گفته بود که عادل خان را

پیدا کردہ حاکم باید ساخت و اعظم ہمایوں و برادرانش گفتہ بودند بیت

ملک بمیراث نگیرد کسے
تا نزند تیغ دو دستی بسے

و بر سر این مقدمہ میان ایشان کدورت پدید آمدہ و قتیکہ صفوف آراستہ شد و طرفین بہم رسیدند خواص خاں بے جنگ ہزیمت نمودہ بدر رفت و نیازیان حق المقدور مقابلہ و محاربہ نمودہ از انجا کہ حرام نمکی را نتیجہ بجز شامت و ندامت نیست ایشان نیز راہ گریز پیمودند و فتح غیبی نصیب سلیم شاہ شد بیت

کسے راکہ دولت کند یاوری
کہ آید کہ یاری کند داوری

سعید خاں برادر اعظم ہمایوں با دہ کس از ہمراہان چوں مسلح بود و کسے او را نمی‌شناخت بہ بہانۂ مبارکباد میخواست کہ خود را بسلیم شاہ رسانیدہ کار او را بسازد اما فیلبانے او را شناختہ نیزۂ بر وے حوالہ کرد و او از میان حلقۂ فیلان و فوج خاصۂ سلیم شاہ بطرف راست برآمدہ بدر رفت القصہ نیازیان بعد از شکست بجانب دھنکوٹ کہ قریب رہ است رفتند سلیم شاہ تعاقب نمودہ تا قلعہ رہتاس کہ بنا کردۂ پدرش بود رفت و خواجہ ادیس شروانی را با لشکرے قوی بر سر نیازیان تعیین کردہ خود باگرہ مراجعت نمود و از انجا بگوالیار آمد دریں وقت روزی شجاعت خاں بالائی قلعہ پیش سلیم شاہ میرفت عثمان نام شخصی کہ شجاعت خاں دست او را بریدہ بود بر سر راہ کمین کردہ فرصت ہیبت بیکبار برچھہ زخمی بر شجاعت خاں زد و شجاعت خاں زخمی بخانۂ خود رفت و ایں عمل را بر اغوائی سلیم شاہ حمل کرد و از گوالیار گریختہ بطرف مالوہ فرار نمود سلیم شاہ تا مندو تعاقب کرد و چوں

شجاعت خان با پانصد سوار درآمد عیسی خان سور را با بیست هزار سوار در
پیش گذاشته خود مراجعت نمود و این قضایا در سنه خمس و خمسین و تسعمائه
روی داد و خواجه اویس شروانی که بر سر اعظم همایون تعیین بود در نواحی
دهنکوت با آنها جنگ کرده شکست یافت اعظم همایون تعاقب نموده تا
اوشهر آمد سلیم شاه این خبر شنیده لشکر گران ترتیب داد و بدفع نیازیان
فرستاد - اعظم همایون باز گشته به دهنکوت رفت - چون لشکر سلیم شاه
قریب بحصار سنبل رسید نیازیان محاربه نمودند و شکست فاحش خورده
مادر و عیال اعظم همایون اسیر گشتند و اسیران را بخدمت سلیم شاه فرستادند
نیازیان بگکهران پناه برده بکوهستان که متصل کشمیر است درآمدند -
سلیم شاه با لشکر گران جهت تسکین فتنه نیازیان حرکت نموده به پنجاب
رفته مدت دو سال با گکهران محاربه داشت - و درین ایام شخصی در
تنگی راه و تنگنا که سلیم شاه بر کوه مانکوت بر می آمد با شمشیر برهنه قصد
او کرد سلیم شاه از کمال چستی و چالاکی برو غالب آمده بقتل رسانید و شمشیر
را شناخت که خود باقبال خان بخشیده بود و چون گکهران مغلوب و منکوب
شدند قوت در ایشان نماند اعظم همایون بکشمیر آمد - حاکم کشمیر از ملاحظه
سلیم شاه سر راه بر نیازیان گرفته جنگ صف کردند - اعظم همایون و سعید
خان بقتل رسیده سرهای ایشان را بخدمت سلیم شاه فرستاد سلیم شاه
از مهم نیازیان فراغت یافته مراجعت نمود - درین وقت میرزا کامران از
[illegible] شده پناه بسلیم شاه آورد و سلیم شاه از روی نخوت و

تکبر پیش آمده سلوک نالایق کرد ازین سبب میرزا کامران از پیش او
فرار نموده بکوه سوالک درآمد و از انجا بولایت ککران رفت و سلیم شاه
بدهلی رفته روزی چند قرار گرفت - و درین وقت خبر آمد که همایون بادشاه
بکنار آب سیلاب رسید گویند در آن ساعت سلیم شاه زالو بگلوی خود نهاده
خون میگرفت در ساعت سوار شده روان گردید و در روز اول سه کروه راه رفته
منزل کرد و چون توپخانهٔ آراسته همراه داشت و در آن آوان گاوان ارابه بچرا
رفته بودند و او در رفتن مسارعت داشت امر نمود که پیادگان بجای گاوان ارابه کشند
پس هر توپی را هزار دو هزار پیاده کشیدن گرفتند و او بسرعت تمام متوجه
لاهور شد - و چون همایون بادشاه خود پیشتر مراجعت کرده بود چنانچه بمحل
خود ذکر خواهد یافت سلیم شاه نیز از لاهور معاودت نموده در قلعهٔ گوالیار
قرار گرفت - اتفاقاً روزی در نواحی انتری شکار میکرد جمعی از مفسدان باتفاق
بعضی کسان سر راه او گرفته بودند تا کام غدر بیابند و حسب اتفاق سلیم شاه
از راه دیگر مراجعت نمود و آن جماعت بیکار و معطل ماندند و چون این حقیقت
بسمع سلیم شاه رسید بهاء الدین و محمود و مدار که سر فتنه بودند بقتل رسانید
و در گوالیار قرار گرفت و هر کس از امرای خود را که بقوت و غلبه گمان میبرد
گرفته محبوس میساخت و میکشت تا آنکه خواص خان که در شجاعت
[illegible] زمان و در سخاوت حاتم دوران بود از و متوهم شده بکوه و صحرا
می گشت تا از سرگردانی بتنگ آمده در اواخر سنه ۹۵۹ تسع و خمسین و تسعمائه
[illegible] تاج خان کرانی که یکی از معتبرین امرای او بود در سنبل اقامت

داشت آمد و تاج خان بحکم سلیم شاه نقض عهد نموده بتیغ غدر او را بقتل
آورد و جسد مالش تابوت او را بدهلی آورده مدفون گردانیدند و اهل هند او را
از جملهٔ اهل الله و اولیا میشمارند و او را خواص خان ولی میگویند و قتل او
مبارک نیامده بعد از اندک فرصتی در اول سنه ۹۶۰ ستین و تسعمائة دانهٔ دنبلی
در مقعد او برآمده از شدتِ وجع خون گرفت و از خانه برآمده تصرف هوا شد
و درگذشت - مدتِ پادشاهیش نه سال بود - از نیلاب تا بنگاله در میان
سراهای شیرشاه یک سرائی دیگر آبادان ساخت و در هر سرا طعام پخته و
خام بطریقِ شیرشاه جهتِ مسافران خواه فقیر خواه غنی مقرر کرده بود و در
همین سال محمود شاه گجراتی و برهان نظام الملک بحری نیز وفات یافتند
و پدرِ مولف تاریخ این واقعه را از زوال خسروان یافته - و از قضایای غریب
که در زمان سلیم شاه دست داد واقعهٔ شیخ علائی ست - و تفصیل آن بر
سبیلِ اجمال آنکه پدر او حسن نام داشت و بخلافتِ شیخ سلیم در قصبهٔ بیانه
بر سجادهٔ مشیخی ارشادِ طالبان مینمود و چون رخت بعالمِ بقا کشید شیخ علائی
که ارشدِ اولادش بود و در فضیلت و دانش امتیاز تمام داشت
قائم مقامِ پدر گشته بارشادِ طالبان مشغول شد - اتفاقاً شیخ عبدالله
افغان نیازی که از مریدانِ نامی شیخ سلیم چشتی بود از سفر مکهٔ معظمه معاودت
نموده روش مهدویه که بعقیدهٔ فاسد الشان سید محمد جونپوری مهدی
موعود ست اختیار کرده در بیانه رحل اقامت انداخت - و چون شیخ
علائی را وضع او خوش آمده ترک صحبت او گشت طریقهٔ آبا و اجداد را ترک

کردہ خلایق را بروشِ مہدویہ دعوت کردن گرفت و بسیم آں طائفہ بیرون
شہر در ہمسایگی شیخ عبداللہ افغان نیازی توطن نمود۔ و باجمعی کثیر از
احبابِ خود کہ بوی متفق شدہ و گرویدہ بودند بطریق توکل و تجرید بسر میبرد
و ہر روز در وقتِ نماز پنجگی تفسیرِ قرآن مجید مینمود کہ ہر کہ در مجلس او حاضر
مے بود یکے ازیں دو کار میکرد یا آنکہ اصلاً و قطعاً یلے کار خود نمے رفت و
ترکِ اہل و عیال کردہ داخل دائرۂ مہدویہ میگشت و یا اینکہ از
معاصی و مناہی تائب شدہ بسید محمد جونپوری میگروید پس از آں
اگر کشت و زراعت یا تجارت میکرد دہ یک در راہِ خدائے تعالیٰ صرف مینمود
و بسیارے ہمچناں شدند کہ پدر از پسر و برادر از برادر و زن از شوہر مفارقت
گزیدہ راہِ فقر و قناعت پیش گرفتند۔ و در نذور و فتوح کہ باومی آمد
خرد و کلاں علی السویہ شریک بودند۔ و اگر چیزے بہم نمیرسید دو روز و سہ
روز بفاقہ میگزرانیدند و اظہار نمیکردند و بپاسِ انفاس اوقات
مصروف میداشتند و سپر و شمشیر و اسلحہ ہمہ وقت باخود ہمراہ داشتہ
در شہر و بازار ہر جا نامشروع میدیدند اوّل برفق و مدارا منع مینمودند و آخر ش
اگر پیش نمیرفت قہراً و جبراً تغیرِ آں نامشروع میدادند۔ و از حکامِ شہر
ہر کہ موافقِ ایشاں بود در امداد او میکوشیدند و ہر کہ منکر بود قدرت
بر منع و مقاومتِ ایشاں نداشت و چوں شیخ عبداللہ افغان نیازی
دید کہ با خاص و عام درافتادہ است و عنقریب فتنہ خواہد برخاست
شیخ علائی را دلالتِ سفرِ حجاز کرد و شیخ علائی بہمہ وضع و حالت کہ بود

با سیصد و هفتاد خانوار مردم متوجه سفر حجاز شد و چون بخواص پور که در
حدود جودهپور واقعست رسید خواص خان مشهور باستقبال او
برآمده داخل معتقدان او شد اما در اندک فرصتی فساد مذهب مهدویه به
خاطر آورده از ایشان برگشت و شیخ علائی آن معنی را فهمیده بدان
بهانه که در امر معروف و نهی منکر بواجبی اطاعت نمیکنند اظهار رنجش از
خواص خان کرده از خواص پور برآمد و فسخ عزیمت سفر حجاز نموده بجانب بیانه
بازگشت۔ و در آن ایام که سلیم شاه در آگره بر تخت نشست بموجب طلب سلیم شاه
باگره رفت و در منزل او حاضر شده برسوم و آداب پادشاهان مقید نشده و سلام
مشروع بسلیم شاه کرد و سلیم شاه بکره علیک السلام گفت و اثیمی بر زبان
او نشوا آمده ملا عبدالله سلطانپوری المخاطب بمخدوم الملک در مقام انکار
شیخ علائی گشته فتوی بقتل او داد و سلیم شاه میرزا رفیع الدین انجو و ملا جلال
بیم دانشمند و ملا ابوالفتح تهانیسری و دیگر علمای آن وقت را احضار نموده
تشخیص این قضیه را حواله ایشان نمود و خود سلیم شاه در مجلس حاضر شده
گشته شیخ علائی بر هیچیک ازیشان غالب نمیشد بلکه مغلوب گشته از جواب عاجز
می آمد خود را بر تفسیر قرآن زده بنوعی بیان معانی آیات نمود که در سلیم شاه
اثر کرده با وی میگفت ای شیخ ازین دعوی باطل خود بیرون آی تا ترا [illegible]
تمام قلمرو خود محتسب گردانم و تا این زمان بی فرمان من امر معروف [illegible]
کردی من بعد بحکم من میکرده باشی۔ چون شیخ علائی این معنی قبول نکرد [illegible]
آن سلیم شاه برخلاف فتوی ملا عبدالله سلطانپوری بحکم القتل [illegible]

قصبهٔ هندیه که سرحد دکن است اخراج فرمود و بهار خان حاکم آں موضع که
از امرای عمدهٔ سلیم شاه بود با تمام لشکر خود باو گرویده در دائرهٔ اعتقاد و
اخلاص او درآمد و مخدوم الملک اینمعنی را باقبح وجوه خاطرنشان سلیم شاه
نموده او را ازاں سرحد طلبید و دریں مرتبه باز سلیم شاه علما را حاضر ساخته
بیشتر از پیشتر چوں ایں قضیه مفید نشد پس ملا عبدالله سلطانپوری بسلیم
شاه گفت که ایں مرد خود نیز دعوی مهدویت میکند و مهدی پادشاه تمام
روی زمین خواهد بود و بنابر آں تمام لشکر تو باو گرویده اند چنانچه خویشان تو
نیز در قید بیعت او درآمده اند و محتمل است که خلل در ملک و پادشاهی تو
پدید آید سلیم شاه بهیچ وجه گوش بسخن ملا عبدالله نکرده - باز شیخ علائی را
ببهار نزد شیخ بڈهه طبیب که مرد دانشمند بود و شیرشاه معتقد او بوده
کفش پیش پا او میگذاشت فرستاد تا بموجب فتوی او عمل کنند و سلیم شاه
خود متوجه جانب پنجاب گردیده بتعمیر قلعه مانکوٹ مشغول شد و چوں شیخ
علائی ببهار رسید شیخ بڈهه موافق فتوی ملا عبدالله سلطانپوری المخاطب
بمخدوم الملک فتوی نوشته بقاصدان سلیم شاه داد و دراں اثنا شیخ
را مرض طاعون که دراں وقت شائع بود عارض شده در حلق او جراحتی
افتاد که بمقدار یک انگشت فتیله میرفت و درسنه شیخ علائی را آں گشته
چوں شیخ را بنزد سلیم شاه آوردند قوت گفتار نداشت سلیم شاه آهسته
بگوش او گفت که بگو من مهدی نیستم و مطلق العنان باش شیخ گوش
بسخن او نکرد سلیم شاه مایوس گشته بفرمود تا او را تازیانه چند زدند

واو در تازیانهٔ سوم جان بقابض ارواح سپرد. و این قضیه در ۹۵۵ه خمس و
خمسین و تسعمائه روی نمود. و فاکرالله تاریخ اوست. و سلیم شاه چون فوت شد
پسرش فیروزخاں که دوازده ساله بود باتفاق امرا در قلعهٔ گوالیار بر تخت
نشست. و هنوز سه روز نگذشته بود که مبارزخاں ولد نظام خاں سور که
برادرزادهٔ شیرشاه و عموبچهٔ سلیم شاه و برادر زن او بود خواهرزادهٔ خویش
فیروزخاں را بقتل رسانید و باتفاق وزرا و امرا بر تخت نشسته خود را
محمد شاه عادل لقب داد و خواجه نظام الدین بخشی در تاریخ اکبری مرقوم
گردانیده که سلیم شاه پیش از مرض موت با منکوحهٔ خود مسماة بی بی بائی بارها
میگفت که اگر فیروزخاں پسر خود را دوست میداری اجازت ده تا مبارزخاں
برادرت را از میان بردارم که خار راه پسر تست و اگر برادر را دوست میداری
دست از حیات پسر بشوی که او را از مبارزخاں خطرهاست و منکوحه اش جواب
میداد که برادرم همه بعیش و عشرت میگذراند و بساز و نغمه اوقات مصروف میدارد او را
سر و برگ پادشاهی نیست هرچند سلیم شاه او را درین باب ملامت میکرد فائده نداشت
تا آنکه عاقبت بعد از فوت سلیم شاه روز سوم مبارزخاں با الوان خود بمحل فیروزخاں
در آمده قصد قتل او کرد چندانکه خواهر زاری می نمود و شفاعت پسر
خود میکرد. و میگفت بگذار تا من او را گرفته بجائی بریم که کسی نشان ازو
نیابد فائده نکرد القصه آں طفل بیچارهٔ بیگناه را به تیغ جفا در گذرانید.

بیت

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

انوار سهیلی

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت فرمودای چو صبح آخرین سرتا پا
صدق و صفا + وای چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر + به تقریری از وصمت
عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان
غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند + و از هیچ جانب راه گریز نیابد + و مهر خلاص
متصور نباشد + و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد +
و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد + و از خطر مخافت و فتنه ایمن گردد +
و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید +
و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد + اکنون التماس
آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب
نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر + و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیه ملاطفت
از وی سر برزند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد +
برهمن گفت فرمودای چو مهر از افتتاح آزمایش دور بین + وای چو عقل از

ابتداے آفرینش کاروان + هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل
کل مستمسک بود هر آئنه درکارها احتیاطے هرچه تمام تر واجب بیند و مواضع خیر و شر
و مواقع نفع و ضرر نیکو شناسد + و بر وے پوشیده نماند + که از دوستے آزرده و قهر دیده
رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است + و از مکامن مکر کینه کوشان
و غوائل غدر گندم نماے جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر + خاصه که تغیر
باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند + و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت
مشاهده نماید فتوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش + خراشیده را هست که صد خارش
گر اول در آید بلطف و خوشی + در آخر بلے محنت از وے کشی + و هر که از اهل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکوئی نداند + و بچرب زبانی
و تلطف فریفته نگردد + و بجانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد +
چه اگر خلاف این معنی از وے در وجود آید تیر آفت را از جان هدف ساخته باشد
و آتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته بیت
ایمنی از خصم فتنها سے بسیار آورد + تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد
از جمله حکایا تے که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین
و قبره مریت جمال و مضرت کمال وارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن -
حکایت گفت آورده اند که ملکے بود نام او ابن مدین با همت عالی و رائے روشن و قدر
رفیع القدر سلطنت را بسی معیار شوکت بقبه سماک رسانیده + و بپاسے وسیع انتقام
مکرمت را بعد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده بیت
ملک کوکبه شاه جمشید بخت + فلک مرتبه ماه خورشید تخت

وبا مرغے کہ او را قبرہ خوانند اُنسے تمام داشت + و آں مرغے بود با حُسنے کامل +
و نطقے دلکشا + و صورتے مطبوع + و ہیئتے زیبا + ہموارہ ملک با و سخن گفتے و بجوابہاے
شیریں و مثلہاے رنگین او منبسط گشتے مثنوی

سخنہاے زیباے رنگین خوش ست — حکایات شیریں بسے دلکش ست
کسے کو کند بینا بود بہرہ مند — کنندش بزرگان و شاہان پسند

قضا را قبرہ در کوشک شاہ بیضہ نہادہ بچہ بیرون آورد + ملکہ از غایت دلبستگی فرمود
تا او را بسراے حرم برند + و ملازمان حرم سرا را حکم شدہ تا در تعہد او و بچہ
او غایت جہد بجاے آرند + و ہماں روز پادشاہ را پسرے آمد + انوار نجابت
از ناصیۂ او تاباں + مہر سعادت بر صفحات حال وے درفشاں قطعہ

مہے بر اوج سپہر کمال طالع شد — کہ کس ندید چناں ماہ در ہزاراں سال
خجستہ طالع و روشن دل و مبارک پے — فرشتہ طلعت و نیک اختر و ہمایوں فال
ازاں نہال شرف تازہ گشت گلشن ملک — چنانکہ تازہ شود برگ گل ز باد شمال

چندانکہ بچہ قبرہ در سایۂ شاہزادہ نشو و نما می یافت + و ایشاں را با یکدیگر اُلفتے
عظیم افتادہ بود + پیوستہ ملک زادہ با آں مرغک بازی کردے + و ہر روز قبرہ
بکوہہا و بیشہا رفتے و از میوہا کہ مردم آنرا ندانستندے و اگر دانستندے
بداں رسیدن نتوانستندے دو عدد بیاوردے یکے ملک زادہ را دادے
و دیگر بچہ خود را خورانیدے + کودکاں بداں مستلذ گشتہ بہ نشاط و رغبت میخوردند
و اثر منفعت آں ہرچہ زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشاں مشاہدہ میرفت +
چنانکہ در اندک مدت بسیار بالیدند +

فرد گشتند سربلند بنشو و نمائے خویش + چون سبزۂ تر از اثر فصل نو بہار

و قبرہ را بوسیلۂ آن خدمت ہر روز جاہ و رفعت زیادہ میشد + و ساعت بساعت
قرب و منزلت می افزود + یکچندے بریں بگذشت + و زمانے اوراق سفید و سیاہ
لیل و نہار در نوشت + روزے قبرہ غائب بود بچۂ او در کنار شاہزادہ جست -
بسر پنجۂ خشونت دست او ریش گردانید - آتش خشم در اشتعال آمد شاہزادہ را
بغرقاب خفت و حدت افگند + تا خاک در چشم مردی و مروت زدہ حق الفت و صحبت
قدیم را بر باد دادہ پائے او گرفتہ گرد سر بگردانید + و چناں محکم بر زمین زد کہ فی الحال
با خاک برابر گشت + و در شکنجۂ ہلاک پا بستہ شد فرد

دریغا کہ شاخ گل نو شگفتہ فرو ریخت از تندبادِ خزانی

چون قبرہ باز آمد بچہ را کشتہ دید نزدیک بود کہ مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند
از ہول آن واقعہ شورِ فزع اکبر در دلش پدید آمد - و از وقوع آن بلیہ آثار اندوہ
در سینۂ اش کالنقش فی الحجر جا گیر شد + فریاد و نفیر بمنزل ماہ و تیر رسانید و میگفت
بیت - وہ کہ گل روشنی دو چشم عالم بین نماند + برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند
بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید کہ این آتش بلا تو افروختہ + و متاع
فراغت را بغوغائے صحبت تو بفروختہ + ترا در بن غارے یا بر سر دیوارے
آشیانہ بایستے ساخت + با حرم سرائے سلطان چہ کار داشتی - و تربیت بچۂ
خود مشغول شدہ با تابکی پسر بادشاہ چرا مشغول شدی + اگر بگوشہ و توشۂ خود قناعت
میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نا گشتہ ازین قصہ غصہ نمیکشیدی + و حکما گفتہ اند بیچارہ
کسے کہ بصحبت جباران در ماند کہ زمام عہد ایشان سخت سست بود و بنائے وفائے

ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند۔
و سرچشمهٔ فتوت را به خاک بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند۔ نه اخلاص و
مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد۔ و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدرے
و قیمتے۔

بیت

براے خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت۔ مکن اوقات خود ضائع که نه خدمت و نه منت

عفو جرائم را که صفت آزاد مردان است در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند
و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران است در شرع نخوت جائز و مباح پندارند
آخر از صحبت جمعے که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت
و در ملازمت گروهے که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل
توان کرد۔

فرد

چه حاصلست که در زمرهٔ مردان بیش نام   آنرا که حق صحبت یاران نشناسد

و من با قومے در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهاے بزرگ را حقیر شمرند
و از طرف دیگران اندک سهوے را بسیار شناسند۔ فرد۔

عیب خود را هنر باز نمایند دگر   هنرست ترا عیب عظیمش خوانند

و من بارے فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد۔ و تا کینهٔ بچهٔ خویش
ازین ظالم بیرحم و ستمکار جفاجو نخواهم که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بیموجبے
بکشت و بچهٔ مرا بے سببے هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت

بیت

بیک سوزنم مهر دل از هم زد   بجوش آورم کینهٔ گرم را

پس انگبیجا یا بربروے ملک زادہ جست چشم جہان بیں آں قرۃ العین سلطنت برکند
و پرواز نمودہ بر کنگرۂ کوشک نشست + خبر بشاہ رسید + برائے چشم پسر گریہ کرد +
و خواست کہ بحیلت مرغ را در دام فریب آورد + و در قفس بلا محبوس ساختہ آنچہ
سزائے او باشد تقدیم فرماید + پس زیر کوشک آمدہ در برابر قبرہ بایستاد +
و گفت اے مونس روزگار از ہیں بالا فرود آئے کہ بجاں ایمنی

ع - گر ز دستِ زلفِ مشکینت خطائے رفت رفت -

حالا صحبتِ مرا بہم مزن + و نہالِ عیشِ مرا پژمردہ مساز + قبرہ گفت اے
ملک متابعتِ فرمانِ تو بر ہمگنان فرض ست + اما من مدتے در بادیۂ تامل
سرگرداں شدہ بسر حدِ ایں اندیشہ رسیدہ بودم کہ بقیۂ عمر کعبۂ آمال و قبلۂ اقبال
جز درگاہِ شاہ نباید شناخت + و مرکبِ ہمت جز در ساحتِ ملازمتِ ایں حضرت
نشاید تاخت + و گمان آں بود کہ در سایۂ عنایتِ تو چوں کبوترانِ حرم مرفہ و
فارغ البال توانم بود + و در مروۂ مروت سعی نمودہ بمرتبۂ صفا توانم رسید + اکنوں
کہ خونِ پسرم در حریمِ سلطنت چوں قربانیِ حاجیان مباح داشتند چگونہ مرا
آرزوئے طوافِ ایں خانہ باقی ماند + و با ایں ہمہ اگر دانستمے کہ جانِ شیریں را
عوضے ست لبیک زنان احرامِ حرمِ خدمت گرفتمے لیکن -

بیت مرغے کہ رسیدہ گردد از دام + بعد بدانۂ کسے شود رام

و دیگر حدیث لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین بصحت پیوستہ + مرغِ زیرک باید
کہ یک چیز را دوبارہ نیازماید + و از زخمِ جانورے دوبارہ گزیدہ نشود
و فریفتہ نشود و ایں مثل را کہ ارباب عقل گفتہ اند من جرب المجرب حلت بہ الندامۃ -

ونیز در ضمیر منیر ملک روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست + که اگر در عقوبت
عاجل توقفے رود عذاب آجل متوجه خواهد بود + و اگر بمساعدت بلند اختران چند
اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید + و خواری عقاب بد و بالش بباید دید +
طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست + و طینت روزگار خاصیت مجازات
را متضمن + چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدرے اندیشید و از من بے اختیار بلکه
بطریق مکافات الٰهی بوے رسید + و ممکن نیست که کسے از ساغر ستمگاری جرعهٔ
نوشد بخمار بلا ابتلا نگردد - و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب
بر ندارد - بیت - ایکه با تخم حنظل کاشت + طمع نیشکر نباید داشت
و مگر ملک حکایت دانادل و وزدان استماع نکرده است + و رسیدن مکافات
بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در شهر رقه درویشے بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته
و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته
و بواسطهٔ آنکه دلے داشت بحقائق معرفت دانا او را دانادل گفتندے + و اهالی
آن شهر او را دوست داشتندے + بیت

آنرا که کمال معرفت شد حاصل   هم مونس جان باشد و هم محرم دل

وقتے از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و رفیقے و همدمے رو براه آورد
جمعے دزدان بوے رسیده شد و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وے کردند
دانادل گفت با من از مال دنیا چیزے بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود
واگر غرض شما [illegible]

تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم + و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک
آستانِ حرم توتیائے کشم ۔ بیت

روم بکوے وے و سر بر آستان نکنم + غبارِ خاک درش توتیائے دیده کنم

دزدانِ بیرحم بدان سخن التفات نانموده قتلِ وے شمشیر کشیدند + بیچاره متحیر
وار بهر طرف می نگریست ۔ و چنانچه بسیم شهر و ماندگان باشد یارے و مددگار
نیست + و دران بیدا سے پر وحشت و صحرائے با هول و هیبت هیچ شخصے
بنظر در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقے کلنگان میپریدند + دانادل آواز
داد که اے کلنگان درین بیابان بدستِ ستمگاران گرفتار شده ام + و جز
حضرت عالم السر و الخفیات کسے از حال من خبر ندارد + شما کینهٔ من ازین
جماعت بخواهید + و خونِ من از ایشان باز طلبید ۔ دزدان بخندیدند و گفتند
چه نام داری + گفت دانادل + گفتند بارے دلِ تو از دانائی هیچ خبر ندارد +
ما را معلوم شد که تو بے عقلی و هر که عقل ندارد و کشتنِ او زیاده و بالے نخواهد بود
دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار + در پیچا نکشه از مکافات بگوش شما فرو نخواهم
و تتمه از مجازاتِ عمل بنظرِ شما در می آرم ۔ ولیکن گروهے که صفاتِ صم بکم عمی
فهم لا یرجعون لازم ذاتِ ایشان است ازین معنی چه خبر دارند ۔

بیت ۔ اگر گوش دارد خداوند هوش + ازین سان سخنها خوش آید بگوش

چنانچه دانادل بگفت گوشِ هوشِ ایشان از استماعِ سخنِ حق بے بهره بود ۔
و باصرهٔ بصیرتِ شان مشاهدهٔ جلواتِ جمالِ حقیقت نمی نمود ۔ او را بکشتند و مالش
را ببردند + و چون خبرِ کشتنِ او باهلِ شهر رسید ملول گشته بر فوتِ او تاسفها خوردند

و پیوسته طالب آں بودند که مگر کشندگان او را بیابند + آخر الامر بعد از مدت
بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند - و کشندگان دانا دل نیز در
همان مجمع گوشه گرفته + و در اثنائے آں فوج کلنگاں از هوا در آمده بالائے سر دزدان حاضر
پرواز میکردند + و خروشے آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار
خود باز میماندند - یکے از آں دزدان بخندید + و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا
که خون دانا دل را میطلبند + قضا را یکے از اهل شهر که در جوار ایشان بود ایں سخن بشنید
و دیگرے را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند + و ایشان را گرفته باندک مطالبه
معترف شدند + و مکافات خون ناحق بد ایشان رسیده بقصاص رسیدند +

قطعه

که کرد در عالم کمان ظلم بزه — که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد
که در زمانه بے اعتبار طرح ستم — خیال بست که خود عبرت زمانه نشد

و ایں مثل برائے آں آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحت سینه شاهزاده
بتقاضائے مکافات و اقتضائے مجازات بود + و الا مرغے شکسته بال را قوت
ایں کار از کجا تواند بود + و چوں ایں صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم
خرد اینست که بفرمان تو کار کنم - و اعتماد نا نموده بر سخن تنها و عشوه و فریب چاپلوسی مردم
سگ - آں به که حذر نمایم از خدمت شاه +
ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود + و بفوائد حکمت و عوائد فضیلت
مشحون و من میدانم که بفحوائے البادی اظلم گناه پسر من بود که بے سابقه جرمے
بچه ترا بقتل آورد + و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی

وهنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده + و همین بنقصان باصرهٔ او بسند کرده
اکنون ترا کراهتے متوجه است + و نه مرا آزارے باقی + قول مرا باور کن +
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش + بدانکه من انتقام را از معائب مردان
میشمارم + و عفو را از هنرهاے جوانمرداں می شناسم + هرگز دست رد بر پیشانی سهو نخواهم زد
و روے قبول بجانب عیب نخواهم آورد + بلکه مدعاے من آنست که در مکافاتِ بدی
نکوئی کنم + و اگر از کسے ضررے بمن عائد شود در برابر آں نفعے بوے رسانم +

رباعی

ما عادتِ خود بهانه جوئی نکنیم　　جز راستی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجاے ما بدیها کردند　　گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

قبره گفت باز آمدنِ من هرگز ممکن نیست + که خردمنداں از مصاحبتِ یارِ مستوحش
پهلو تهی کرده اند + و در تصانیفِ بزرگان مذکورست - که مردم آزرده را هرچند
لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند + و اکرام و احسان بنسبتِ ایشاں فریضه
شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود + و براں تقدیر احتراز لازم باشد +

قطعه

عزیزِ من چو آزردی کسے را　　مرو ایمن مکن تا میتوانی
که هرچند از تو خدمت بیش بیند　　مر او را بیش گردد بدگمانی

ملک گفت اے قبره ازیں کلمات درگذر که تو مرا بجاے فرزندی - بلکه عزیزتر
تر و الفتے که مرا با تست با هیچکس از خویشاں و متعلقاں نیست کسے به نسبت کساں
خود بدی نیندیشد + و بالخصوص در مقامِ انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما

در بابِ اقربا سخن گفته اند و حالِ هر یک بتفصیل باز نموده + و بدین منوال فرموده
که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند + و برادران بمثابهٔ رفقا + و یاران و عمال و عم در مرتبهٔ
آشنایان + و زن در مقامِ همصحبتان + و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشاوندان
در مرتبهٔ بیگانگان + اما پسر را برای بقای ذکر خواهند + و با نفس و ذات
خویش یکتا شناسند + و دیگر بیاد حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا
بجای پسر نخواهم بود + و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقتِ نزولِ بلا و هجوم
آفت و عنا جانبِ مرا فرو خواهی گذاشت + که هر چند کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایثار کنم و بجان در مقامِ مضایقه نیستم +

ع - جان چه چیزیست که بهرِ تو فدا نتوان کرد + لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار
بدان رسد که از سرِ جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیقِ آن خطر بعرصهٔ سلامت
خواهد کشید + و بهیچ نوع نفسِ نفیس را نثارِ دیگری نخواهد کرد +

بیت - مردی باید که از بلا نگریزد + وز بهرِ کسی از سرِ جان برخیزد -

مگر ملک حکایتِ پیرزن و مهستی نشنیده + و بر مضمونِ حالِ ایشان اطلاع نیافته +
شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام +
ماهِ تمام از تابِ رخسارهٔ درخشانش در رشکِ سپهر و مهرِ جهان افروز از عکس عارضِ
دلربایش در عرقِ خجلت می نشست مثنوی

شیرین سخنی که هوش میبرد | رونق ز شکر فروش میبرد
تازه‌ای و هزار فتنه در دهر | چشمش و هزار کشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سروِ گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجاے گلِ ارغوان شاخِ زعفران رسته شد + چمن تازه اش
از تابِ حرارت بے آب + و سنبلِ پرشکنش از تپ محرق بیتاب گشت ۔

بیت ۔ چو زلفِ مشکسلسلے عنبرینش + تکسر یافت جسم نازنینش

پیرزن گرد سرِ دختر میگشت + و از روے نیاز و زاری با چشمے چون ابرِ نوبهاری
میگفت + ایجان مادر فداے تو باد + و سر این شکسته در گوشه محنت و رمانده خانه
من خود را صدقه سرِ تو میکنم + و نیم جانے که دارم براے بقاے تو فدا میسازم +

ع ۔ گرت درد سرے باشد مرا بر گرد سر گردان +

هر سحرگاه با ناله و آه گفتے خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشاے ۔ و این پیر
فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی

از عمر من آنچه هست بر جاے — بستان و بعمر او درافزاے
گرچه شده ام چو موے از غم — یک موے مباد از سرش کم

القصه پیره زن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا
و زاری میکوشید ۔ و جانے که داشت بفرزند دلبند می بخشید + قضا را ماده
گاوے از آن پیره زن از صحرا باز آمد + و بمطبخ درون رفت و ببوے شوربا که پیره زن پخته بود
کرده آنچه بود بخورد + و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست ۔ گاو بیتاب
شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد + و ازین گوشه بدان گوشه میرفت +
پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود + و از سر این قضیه وقوف نداشت
چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیئت چیزے دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که

عزرائیل ست بقبضِ روحِ هستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت۔

نظم

ملک الموت من نه هستی ام | من یکے پیرزالِ مفلسی ام
گر تو خواهی که جانش بستانی | اندراں خانه ست تا دانی
گر ترا هستی ست اندر کار | اینک او را ببر مرا بگذار
بے بلا نازنین شمرد او را | چوں بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که نیست در خطرے | هیچکس را ز خود عزیز ترے

و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلائق منقطع گشته۔ و از جهت توشه چندان توشه بر داشتم که راحلهٔ توشهٔ من بداں گراں بار شده تحمل بار دیگر ندارد۔

ع۔ ترسم که تن ضعیف ست ایں بار بر نتابد + و کدام جانور را آں طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را به آتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند + و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنده راحتِ جانش را از پیش بر دارند + و من چوں از فرزندِ ارجمند که نورِ دیدهٔ پر نم و سرورِ سینهٔ پر غم بود بر اندیشم دریائے تاسف در موج آمده کشتیِ شکیبائی را گردابِ اضطراب انداز د + و شعلهٔ آتشِ تحیر بالا گرفته متاعِ صبر و بردباری را یکبار بسوزد +

قطعه

اندر جهان منم که محیطِ غم مرا | پایاں پدید نیست چه پایاں کناره ام
گفتم بصبر ساحلِ دریا شود پدید | اکنوں شکست کشتیِ صبر و قرار هم

و با این همه بجاں امین کسیم + و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روشِ خرد منداں

دور میدانم + لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم -

بیت - وصلے کہ دراں ملال باشد + ہجراں بہ ازاں وصال باشد

ملک گفت انچہ از جانب تو وقوع یافت اگر بروجہ ابتدا بودے تحرز و تجنب از صحبت
تو مناسب نمودے + ولیکن بر سبیل قصاص کارے کردی + و بطریق جزا عملے
بجا آوردی - و زبان عدالت نیز ہمیں حکم میفرماید - و حاکم انصاف در مقابلہ
چناں فعلے کہ از فرزند من صادر شدہ ہمچنیں مکافات امر میفرماید + پس موجب
ہجرت و سبب نفرت چہ تواند بود + آخر بیاندیش کہ پیش از ولادت فرزند انیس
اوقات و مونس روزگار من تو بودی + و چوں پسر من از کتم عدم بفضاء وجود آمد
ہم بہ یاری اقتضاے آں کرد کہ بدیدار وے انسے پدید آید + و دراں مادہ او را
با تو شریک کردم - و بجانستِ تو موانستِ وے قرے بر قاعدۂ یکرنگی ایم
و اکنون کہ چشم زخم زماں نقصانے بگوہر باصرہ اش رسانید و وقتے کہ بدیدار
داشتم تلل پذیر شد - اما مسرت گفت و شنید و صحبت صفا و وفا آنچہ باقیست
چناں ممکن کہ ایں نیز بکلی منتفی گردد + و مرا بقیۃ العمر معتکف بیت الاحزان باید نشست +
و با اندوہ و ملال و غصہ و کلال باید گذرانید + و مثل من با تو ہمان مثل مطرب است
و پادشاہ قبرہ پرسید کہ چگونہ بودہ است آں - حکایت ملک گفت آوردہ اند
کہ پادشاہے مطربے داشت خوش آواز شیریں نواز کہ بالحان دلفریب پاے عقل
از رکیب بیروں بردے + و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردے +

بیت - از و خوش گوی تر در سخن و آوازہ نہ بیدا ایں چنگ پشت ارغنوں ساز

پادشاہ او را بغایت دوست داشتے + و پیوستہ استماع نغمات دل آویز و داستانہا

نشاط انگیزش خوشوقت بودے + **فرد**
نواے مطربے بشنو که صوت راحت افزایش + بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوانرا
و این مطرب غلامے قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهاے
شفقانه میداد + تا اندک زمانرا کار از خواجه بگذرانید + و آهنگ سازی و نغمه
پردازی بمقامے رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و وهم و خیال
درگذشت + و از صوت و صداے نقش و عملش مسامع جواهر اکثر و اهالی پرگشت

مثنوی

کردے به ترانهٔ دل آویز — بازار نشاط عیش را تیز
چون گوشهٔ عود ساز کردے — ناهید دو گوش باز کردے

شاه از حال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت او التفات نمود + تا بحدے که ندیم
خاص و مقرب و صاحب اختصاص گشت + و شاه همواره بنغمات فیض بخش سر
از چرخ چنبر وار مے مشغول بودے + و بنواے گویا هم سوزش که آتش
در دلهاے عشاق میزد آهنگ بزم عشرت مینمودے هر گاه ... در دل مطرب
بحرکت آمده غلام را بکشت + و خبر بپادشاه رسید + باحضار مطرب فرمان داد
و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روے هیبت باو خطاب
آغاز کرد + و گفت ندانستی که من نشاط دوست ام + و نشاط من بدو شخص بود +
یکے در صحبت از سازندگی تو + و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو + چه چیز ترا
برین داشت که غلام را بکشتی + و نیمهٔ نشاط من باطل کردی + همین ساعت
بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیدهٔ بچشانند + تا دیگر باره کسے

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد
امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد + و طریق نزاع و جدال
مسدود گردد + اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای
نائرهٔ غضب میکوشد + و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد + و میداند که در
نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل
نمودن بر مشقت بردباری هر چند مزاج زهروار دارد تریاق بهجت را متضمن ست

مثنوی

غصه مخور زانکه شقاوت در وست		خشم فرو خور که حلاوت در وست
شعلهٔ برق در آزردنست		قاعدهٔ بحر فرو خوردنست
سینهٔ دریا نشود پر غبار		گرچه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهور ست مَن تَهَاوَنَ بِالشَّيْءِ وَقَعَ فِي الْمَضِيقِ هر که آسان گیرد
دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت + و درین امر صعب تهاون نشاید
ورزید + و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام + و
نفائس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته + هر آئینه از ذخائر
تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد + و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم فراست
سودی تمام بدست آمده + و بتحقیق شناخته ام که شرارهٔ اختیار و شرارهٔ اقتدار
بنای عهد و پیمان را میسوزد + و سوزن نخوت کامگاری رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ
آزرم و وفا را میدوزد + و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق
و روباه بازی فائده نخواهد داد + همان به که خود را خواب خرگوش بدهم + و از نهوی

پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم + که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن
قوی مجال منازعت نیست + چنانچه آن پادشاه برائے دشمن خود درین باب
مثلے ایراد کرده است + ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که در دیار ترکستان پادشاہے بود که هماے همت بے همتاے او سایه
صلاح و جناح خود و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته + و عنقاے لواے
با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاؤس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش
مهمات ملکداری را انتظام ارزانی داشته + و بذل شاملش مصالح شهریاری را
از روے اهتمام باتمام رسانیده **مثنوی**

خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی

یکے از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روے از سدهٔ سپهر اشتباه
شاه بتافت + و یکے از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد
و چون شاه دانست که دشمن روے اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و سودائے
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودائے
خام خیال سرداری و سروری می پزد + و با دلے پرکینه از کدورتهاے دیرینه
تمناے کامگاری و برتری می برد + نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی
بر مواعظ ملوکانه نزدیک وے فرستاد + خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان
التفاتے نکرد + و بکمند دعوت هر کجا تصویر گردے سرگردان بود بجانب خود جذب نمود
بیت - پراگنده چند را گرد کرد + که تاور جویند روز نبرد

القصه چون پادشاه دید که نوشدا روی ملایمت مزاجِ کثیفِ ایشان را که
از منهجِ اعتدالِ حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدین گونه پیغامے فرستاد
که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن + و خواه شیشه بر سنگ
در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید + از ابداءِ این مثل
فائده آنست که بر ضمیرِ منیرِ شاه روشن گردد که من بحکمِ شیشه وارم + و با ستمِ
سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات کردن نیارم

فرد به بتانِ آهنین دل نشوی ورا مقابل * که تو آبگینه داری و نه حریفِ سندال

هر چند که ملک در مقامِ ملاطفت ست و میخواهد که به سکنجبینِ اعتذار صفرای وحشت را
تسکین دهد اما در مذهبِ خرد قبولِ عذرِ اربابِ حقد و حسد حرام ست + طالبِ صلحِ
اصحابِ عداوت را بردو انکار جواب دادن امریست واجب الالتزام -

قطعه

ز دوستانِ سخندان شنیده ام پندی — که بر ملایمتِ دشمن اعتماد مکن
چو اعتقادِ مضرتِ خصم پیدا شد — مشو فریفته و فسخِ اعتقاد مکن

ملک گفت بمجردِ گمانے انقطاعِ صحبت و بر انداختنِ دوستی روا نباشد + و بمظنه
که از وهم زاید رفیق را بسوزِ فراق مبتلا ساختن نشاید + معرفتِ قدیم و صحبتِ
مستقیم را باندک شائبه برطرف نهادن و سررشتهٔ عهدِ یاری و پیمانِ دوستداری
را بجزوی خدشه از دست دادن طریقِ اربابِ تحقیق نیست قطعه

وفا و عهدِ تو این بود من ندانستم — نوید مهرِ تو کین بود و من ندانستم
همه سخن چو دلِ خویش سخت میگوئی — دلِ تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفتِ وفاداری سگے را که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر است
یافت می شود، تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس میکنی + و پیمانے که در صحبتِ
مودّتِ مالبستهٔ بپایان نمی بری ع وفاے عهد نکو باشد ار بیاموزی
قبره گفت من چگونه بنیادِ وفا نهم از آن جانب ارکانِ هواداری منهدم است +
و آثارِ حسنِ عهد بکلّی منعدم + و امکان ندارد که ملک موجباتِ وحشت را فرو گذارد +
و از ترصدِ فرصتِ مکافات اعراض نماید + و حالا چون بزور و قوت بر من دست
نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد + و بباید ترسید از کینه
که در ضمائرِ ملوک متمکن گردد + چه ایشان به نخوتِ سلطنت در بابِ انتقام متعصّب
باشند + و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجالِ تحیت گوئی و عذر خواهی ندهند +
و مثلِ کینها در سینها چون انگشتِ فسرده باشد + اگرچه حالے اثر ظاهر نگرداند
چندانکه شرارهٔ غضبے بوے رسد افروخته گردد + و فروغ خشم بالا گرفته
جهانے را بسوزد + و دودِ انتقام از سرِ آتشِ کینه خیزد + بس دماغها را خشک ساخته
بسیار دیدها تر گردانیده - و ممکن نیست که تا ذرّهٔ انگشتِ کینه در کانونِ سینه باقی ماند
از مضرّتِ شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد +
ملک گفت عجب حالے که تو درین باب بر یک طرف افتاده + و جانبِ دیگر را
از دست داده + چرا نشاید که مقدّماتِ وحشت بمیامنِ الفت مبدّل گردد +
و بعد از کدورتِ مجادلت صفاے مخالصت پدید آید + قبره گفت اگر کسے تواند
که در مراعاتِ جوانب لطفے تمام بجاے آورد + و در طلبِ رضا و فراغ دوستان
سعی پیوندد + و در وصولِ منافع به ایشان و دفعِ مضار و مکاره از ایشان معتنی

و مظاهرتے واجب دارد + ممکن ست که آن وحشت از میانه مرتفع گردد +
و هم کینه جوئی را صفاے حاصل آید + و هم دل خائف بنسیم امن مروّح شود + و من
از آن عاجز ترم که از این ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت
را زائد سازد توانم اندیشید + یا بر خاطر توانم گردانید + و اگر باز بمخاصمت مراجعت کنم
پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود + و هر ساعت بتازگی مرگے مشاهده خواهم کرد
پس از این مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی
فرد - از درخت بخت چون نشگفت گلها وصال * در بیابان جدائی خار هم در پا خوش ست
ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسے بے ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی
نمی تواند بود + و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر ست افنا و اماتت نیز از
جهت وے متعذر باشد + و عمل پسر من و جزاے تو بقضاے ربانی و مشیت یزدانی
نفاذ یافته است + و ایشان در میانه اجراے آن حکم را سببے بیش نبودند +
مارا بقفا و بر آنهائی مواخذت منماے و بتقدیرات الٰهی سرزنش مکن + و بقضاے
خدا راضی شو

قطعه

بجز رضا بقضاے خدا نمی شاید | بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید
از آنچه رفت قلم سر مکش دگر نه بیا | برون ز راه قضا ادگهرا نمی شاید

شبرو گفت عجز آفریدگان از دفع قضاے آفریدگار ظاهر و مقرر ست + و بتحقیقات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور + که انواع خیر و شر و اضافهٔ
نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضاے مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد +

وبجهد و کوشش خلق دفع و منع آن تقدیم و تاخیر دران صورت نه بندد + و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه -

فرد

کسے ز چون و چرا دم نمی تواند زد ... که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

وبا آنکه جمهور علما بدین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم واحتیاط را مهمل باید گذاشت + محافظت نفس از مکارهٔ آفات در توقف باید داشت + بلکه گفته اند اسباب را بهر چیز رعایت باید نمود + و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود -

مثنوی

منتے بنهاد ز اسباب و طرق ... طالبان را زیر این نیلی تتق

اے گرفتار سبب بیرون مپر ... لیک عزل آن مسبب ظن مبر

با سببها از مسبب غافلی ... سوی این روپوشها زان مائلی

و نکتهٔ عقل و توکل موید این قول ست ع با توکل زانوی اشتر ببند

ملک گفت مخلص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام -
و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم + و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود -

فرد - تو ملولی ز ما و ما مشتاق + دل بدل میرود چه حال ست این -

قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفا دهی + و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد + و تا عنان مراد بدست ست از قبول آن ابا می نماید + و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر باید گر ز تن نرود بد نے ست -

و من امروز از دلِ خویش بہ عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد + چه اگر قدرت و
استطاعت یابم جز ہلاکتِ قرة العینِ پادشاه راضی نمی شوم + و میدانم که شاه
نیز بواسطهٔ ملالِ فرزند جز ہلاک من نخواہد طلبید + و بر مکنونِ ضمیرِ مصیبت زدگان
کسے وقوف یابد که بر آتشِ آں غم سوختہ باشد + و ہم از اں ملبیت و شربتِ تلخی
تجرّع کرده - مدعیانِ آسوده ازیں حال غافل اند + و نازپروردگانِ راحت دیده
از پیرایهٔ درد عاطل

فرد

ای ترا خارے بپا نشکسته کے دانی که چیست ✤ حالِ شیرانے که شمشیرِ بلا بر سر خورند
و بچشمِ خرد می بینم که ہرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نورِ دیدهٔ خود براندیشم
تفاوتے در باطنها ظاہر خواہد شد - + و تغیر در مزاجہا روے خواہد نمود + و
تواں دانست که از اں چه زاید + و دراں زماں چه حالها روے نماید + و بدیں
دلیل مفارقت مناسب تر ست از مواصلت + و دوری لائق تر از قربت ع دوری
ع صحبت چو چنیں ست جدائی خوشتر - ملک گفت چه خیر تواند بود دراں
کس که از جرمہاے دوستاں اعراض نتواند نمود + و از سرِ حقد و آزار بر نتواند
خاست و مردِ فرزانه و خردمندِ یگانه براں قدرت دارد که از مکافاتِ مجرمان
چناں گذرد که مدة العمر بداں رجوع نماید و ہیچ وقت بر صفحهٔ دلِ او از اندک و
بسیارِ آں نشاں یافت نشود + و استغفارِ گنہگاراں و اعتذارِ بدکرداراں باحترازِ
تمام تلقّی نماید + شرّ الاشرار من لایقبل الاعتذار + بدترین بداں آنست که عذر
نپذیرد + و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب مکفّر +
و من بارے ضمیرِ خویش را دراں چه گفتم + صافی می یابم + و از کدورتِ خشم

وحدّتِ غضب وخیالِ انتقام درخاطر اثرے نمی بینم + وهمیشه جانبِ عفو را
بر عقوبت ترجیح داده ام + ودانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفتِ عفو
ازان بزرگتر خواهد بود

فرد

گر عظیم است از فرودستان گناه   از بزرگان عفو کردن اعظم ست

قبره گفت این همه هست امّا من مردِ گنهگارم + ومجرم همیشه ترسان بود ومثلِ من
مثلِ کسے ست که در کفِ پاے او جراحتے باشد اگر او بقوّتِ طبع بیباکی کند
وشبِ تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد امّا چاره نیست ازانکه آن ریش تازه گردد
وپاے او از کار باز ماند بشایه که بر خاکِ نرم رفتن نیز متعذر باشد - ونزدیکی
من بحضرتِ ملک همین مزاج دارد + وبوجهِ شرع وقانونِ ملت اجتناب من ازان
فرضِ عین ست + ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکة وحکما گفته اند سه تن از روشِ
حکمت دور اند + واز منهاجِ دانش برطرف + اول کسیکه بر قوّتِ ذاتِ خود اعتماد
کند + وهر آئینه چنین کس خود را در مهالک افگند + وتهوّر او سببِ هلاکِ او گردد
دوم آنکه اندازهٔ طعام وشراب نشناسد + وچندان تناول نماید که معده از هضم
آن عاجز آید + واین کس بے شبهه دشمنِ جانِ خود باشد + سوم شخصے که بگفتارِ خصم
در غرور افتد + وبقولِ کسے که از و ایمن نتواند بود فریفته شود وبنتیک انجامِ کارِ
او بخسارت وندامت انجامد - بیت

مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان   بیندیش وبرتاب ازان سو عنان

ملک گفت اے قبره هرچند از درِ ملاطفت در می آیم وراهِ صواب ونصیحتهاے
دوستانه تو می نمایم تو همچنان بر خرافتِ خود مانده + وداعنِ قبول از استماعِ مواعظ

افشاندهٔ و نصیحت در بارهٔ کسے که قبول نخواهد کرد بیفائده است - چنانکه نصیحت کردنِ آں زاهد گرگ را تبره پرسید که چگونه بوده است آں **حکایت** گفت

آورده اند که مردے زاهد نیک سیرت که اوقاتِ شریفش بعد از ادائے وظائف و اورادِ جز بموعظتِ عباد مصروف نبودے در صحرائے میگذشت + گرگے دید دهنِ حرص و شره کشاده + و دیدهٔ آز براهِ طلب نهاده + همگی همت بران وقف کرده که بیگناهے را بیازارد + و جانورے را بیجان کرده جهتِ خوشنودیٔ نفسِ نافرمان از وی بهره بردارد

فرد

ستیزه کاریٔ بیداد گر نگر که بجهل
رساند از پئے یک سود صد زیاں بکسے

زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقشِ جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقتِ ذاتی و مرحمتِ جبلی او بوده پند دادن آغاز نهاد + و گفت زنهار پیرامنِ گوسپندِ مردمان نگردی + و قصدِ مظلومان و بیچارگان نکنی + که عاقبتِ بیدادی موذی بعقوبتِ الهی باشد + و خجالتِ ستمگری بنکال و عذابِ آں جهانی کشد

مثنوی

هر که آئینِ ظلم پیش نهاد
بند بر دست و پائے خویش نهاد
چند روزے اگر سر افرازد
و هرش آخر ز پا در اندازد

از یں مقوله سخنان میگفت + و بر ترکِ بز و گوسفنداں مردم مبالغه از حدمی برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائے که در پس ایں بیشه رمه میچرد + ترسم که فرصتِ گوسفند بردن فوت شود + و آنگاه حسرت فائده ندهد - و غرض از ایرادِ ایں مثل آنست که چند انچه ترا پند میدهم تو همان بر سرِ کارِ خودی + و بداں سخن

ملتفت نمی شوی

بیت

مکن کہ اہل مروت سخن شنو باشند   ہزار سال بیک نکتہ در گرو باشند

قبرہ گفت من نصیحت گوش کردہ ام + واز مواعظ خیر و پند گرفتہ + عاقل آنرا می
شناسم کہ پیوستہ دیدۂ حذر کشادہ دارد + و آئینۂ تجربہ در پیش نہادہ + من اینجا
کہ آمدہ ام از غایت خوف و فزع ست + عاقلانہ بہر راہ گریز ایستادہ ام +
و سفرے کہ کس را بر من دست پرندہ نباشد پیش چشم کردہ + و بیش ازین بر کن
توقف کردن حرام ست + و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام +
چہ میدانم کہ خون مرا ملک حلال دارد + و آنچہ در شرع مروت محظور ست مباح
پندارد پس اقامت من مکروہ است + و بزودی رحلت نمودن واجب -
ع رفتم کہ ازین زیادہ بودن خوش نیست - ملک گفت ترا اینجا اسباب
معیشت آمادہ است + و درہاے راحت و فراغت بر روے دل کشادہ
مشقت سفر اختیار نمودن و بجاے انتظام معاش متردد بودن ہیچ وجہے ندارد
قبرہ جواب داد ہر کہ پنج خصلت را بضاعت راہ و سرمایۂ سفر سازد بہر جا کہ
رود اغراضش حاصل ست + و بہر جا کہ توجہ نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو
واصل - اول از بدکرداری بر طرف بودن + دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن
سوم از مواقع تہمت پہلو تہی کردن + چہارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن +
پنجم آداب معاشرت را در ہمہ اوقات نگاہداشتن + و کسے کہ جامع این خصال
باشد او را ہیچ جا غریب نگذارند + و وحشت غربتش براحت و انس مبدل سازند
ع دانا ہیچ شہر و ولایت غریب نیست - و عاقل چون در شہر مولد و منشاء خود

و میانِ اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراقِ دوستان و متعلقان اختیار باید کرد + چہ ایں ہمہ را عوض ممکن ست و ذاتِ او را عوض صورت نہ بندد

قطعہ

اگر ترا بوطن نیست کار ہا بمراد | اسیر خانۂ عطلت مشو زبیہوشی
سفر نمائے کہ بے وحشتے نخواہی ماند | بہر مکاں کہ روی و بہر زمیں کہ رسی

ملک گفت رفتنِ تو تا کے خواہد بود + و چہ مقدار زمان توقف خواہی نمود + قبرہ گفت اے ملک رفتنِ مرا باز آمدن توقع مدار + و معاودت ازیں سفر خیال مبند + و نیک ماند ست ایں سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا + ملک پرسید کہ چگونہ بودہ ست آں حکایت گفت آوردہ اند کہ عربیِ بیابان نشین بشہرِ بغداد در آمد + و دکان نانوائی دید کہ گردہا چوں قرصِ قمر از افقِ منیر طلوع کردہ + و کلاک با فروغ سماک قدم برذروۂ دکان نہادہ + حسنِ شمسی پنجہ حیرت بر رخِ آفتاب کشیدہ + و شورِ سنگ بخت گریبانِ نانِ تنک دریدہ -

قطعہ

فراز منبر خباز قرصِ گرم پنداری | کہ خورشید جہان تابست طالع گشتہ از گردوں
تنور نانوا نارِ خلیل اللہ را ماند | کزو ہر لحظہ آید تازہ نانے ہمچو گل بیروں

حاصل الامر عربِ بیچارہ کہ بوے نان مژدۂ حیات یافتے چوں روے نان دید جیبِ صبر چاک زدہ + و پیش نانوا آمدہ گفت اے خواجہ چند بستانی کہ مرا سیر نان سازی + نانوا با خود تاملے کرد کہ ایں کس بیک من نان سیر نشود + غایتش دو من وا زسہ من خود و تجاوز نتواند کرد + گفت نیم دینار بدہ + چنانچہ بتوانی نان

بخورد. عرب نیم دینار بداد + و برلبِ دجله بنشست + نانوا نان می آورد و عرب
باب ترکرده میخورد + تا بها از نیم دینار بگذشت + و بچهار دانگ رسید + و از آن
هم متجاوز شده دینار تمام شد + نانوا را تحمل نماند + و گفت یا اخا العرب بدان
خدائیکه ترا قوتِ نان خوردن برین وجه کرامت فرموده با من بگوے که تا کے
نان خواهی خورد + عرب جواب داد که اے خواجه بے صبری مکن + تا این آب
میرود من نان میخورم + و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آبِ حیات
در مجاری بدن جاریست از تناولِ لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم + و از مائدهٔ وصال
فائده برداشتن محال می پندارم + و روزگار میانِ ما سفارتے افگنده که
مواصلت را در حوالی آن مجال نیست + و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعے گسیخته
گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیالِ محال نه + و پس ازین هرگاه که شوقے خواهد
شد اخبارِ سعادت آثارِ ملک از نسیم سحر خواهم پرسید + و جمالِ با کمالِ شاه
در آئینهٔ خیال خواهم دید

فرد

گر وصالِ یار نبود با خیالش هم خوشم + کلبهٔ درویش را شمعے به از مهتاب نیست

ملک قطراتِ حسرت از فوارهٔ دیده بگشود + و دانست که آن مرغِ زیرک بدام
نیاید + و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بسرائے وجود نخرامد + بارے دیگر دانه
مکر پاشیدن گرفت و انواعِ عهد و میثاق در میان آورد + قبره گفت ایشاهِ
جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بناے کرامت را تمهید دهی و اصنافِ
عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آن را بعهود پسندیده و مواثیق
شائسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کنم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم

ع - سخن ضائع مکن دیگر که با ما درنگیرد ۔ ملک دانست که بسوزنِ حیلت
خارِ وحشت از پائے دلِ قبره بیرون نتوان کرد + و تیر از شست رفته بزورِ
بازوئے عذر بدست نتوان آورد + ملک گفت اے قبره دانستم که از بوستانِ
وصال جز بوئے بمشامِ آرزو نخواهد رسید + و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی

آں رفت که در جوئے طرب آبے بود   یا در سرِ زلفِ آرزو تابے بود
وردا که زمانِ عیش و دورانِ وصال   بگذشت چنانکه گوئیا خوابے بود

اما طمع آں دارم که بسبیلِ یادگار دو سه کلمه که از تکرارِ آں آثارِ سعادت بر اوراقِ
روزگار مشاهده رود بفرمائی + و به صیقلِ نصائحِ دوستانه زنگارِ غفلت از مرآتِ خاطرِ
من که بغبارِ ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد

زمهرِ ما سخنے یادگارِ خویش بگوے   که بهتر از سخنِ خوب یادگارے نیست

قبره گفت اے ملک کارہائے جهانیاں بروفقِ تقدیر ساخته میشود + و در این
بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسے را مجالِ تصرف نداده اند + هیچکس نتواند شناخت
که منشورِ سعادت بر نامِ او رقم زده اند + یا او را در جریدهٔ اهلِ شقاوت داخل کرده
لیکن بر همگنان واجب ست که کارہائے خود را بر مقتضائے رائے صائب پردازند
و در مراعاتِ جانبِ حزم و احتیاط غایتِ جهد بجا آرند + اگر تدبیر موافقِ تقدیر آید
خود بر سریرِ اقبال و مسندِ جاه و جلال تمکن دارند + و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستاں
عذر پذیرند و هم طاعنان مجالِ وقیعت نمی یابند قطعه

حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولے   بهیچ حال تو تدبیرِ خود فرو مگذار

که گر موافقِ حکمِ قضاست تدبیرت بکامِ دل شوی از کارِ خویش برخوردار
وگر مخالفِ آنست وا ردت معذور کسے که دارد از انوارِ عقل استظهار

و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعے نباشد + و غافل ترینِ ملوک آنکه در حفظِ ممالک و ضبطِ رعایا اهتمام ننماید + و لئیم ترینِ دوستان آنکه در حالِ شدت و نکبت جانبِ دوست را فروگذارد + و نابکار ترینِ زنان آنکه با شوهر نسازد + و بدترینِ فرزندان آنکه از اطاعتِ پدر و مادر اِبا نماید + و ویران ترینِ شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد + و ناخوش ترینِ صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد + و چون شائبهٔ در صحبتِ من و ملک پدید آمده ترکِ آن انسب است مقالاتِ مخالفت را بکلماتِ موافقت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعی

رفتیم و وداعِ ما ز دل باید کرد وز آبِ دو دیده خاک گِل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت ور دردِ سرے بود بحل باید کرد

بدین کلمه سخن باخر رسانید + و از منظرهٔ ایوان پرواز نموده بجانبِ صحرا پرید + ملک انگشتِ تحسر بدندانِ تحیر گزیده بسیارے تاسف خورد + و ملالے از قیاس و وهم افزون و اندوهے از سرحدِ فهم بیرون روے بکوشک نهاده میگفت -

قطعه

کجا گویم که با این دردِ جانسوز طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد
میانِ مهربانان چون توان گفت که یارِ ما چنین گفت و چنان کرد

این ست داستانِ حذر از مکامنِ غدر در بابِ حقد و احتراز از تصدیقِ تضرع
و نیاز ایشان و زرق آمیزِ خصمان اعتماد نا نمودن + و بخداع و فریب که برائے
طلبِ انتقام کنند مغرور نا شدن + و بر عاقل پوشیده نماند + که غرض از
بیانِ این سخنان ہمانست که خردمند در حوادثِ دہر و نوائبِ زمان ہر یک را
مرشدِ راهِ نجات داند + و بنائے کار بر مقتضائے عقل و تدبیر نہد + و بہیچ
وجه بر دشمنِ آزرده اعتماد نکند + و از آفتِ حیله و مخافتِ مکرِ او ایمن ننشیند +

رباعی

خواہی که نباشی بغم و رنج قرین بشنو سخنِ پاک تر از دُرِ ثمین
از دشمنِ آزرده تغافل منمائے وز صاحبِ کبر و کینه ایمن منشین

تمام شد

بوستان

دیباچہ

بنام[1] جہاندارِ جان آفرین	۱	حکیم سخن در[2] زبان آفرین
خداوندِ بخشندہ و دستگیر	۲	کریم خطا بخش و پوزش پذیر
عزیزے کہ از[3] درگہش سر بتافت	۳	بہر در کہ شد ہیچ عزت نیافت
سر پادشاہانِ گردن فراز	۴	بدرگاہ او بر زمین نیاز
نہ گردن کشان را بگیرد بفور	۵	نہ عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردارِ زشت	۶	چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسے	۷	پدر بے گمان خشم گیرد بسے
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	۸	چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بندہ چابک نیاید بکار	۹ (۴) [illegible]	عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی[5] شفیق	۱۰	بفرسنگ بگریزد از تو[5] رفیق

(۱) شارح ہانسوی نے پرانی صحیح کتابوں میں سے یہ شعر اس طرح نقل کیا ہے۔
بنام خدائیکہ جان آفرید * بحکمت سخن بر زبان آفرید * (۲) بر۔ (۳) ہرکز درش۔

(۵) ازو۔

وگر ترک خدمت کند لشکری	۱۱	شود شاہِ لشکرکش از وے بری
ولیکن خداوندِ بالا وپست	۱۲	بعصیان درِ رزق برکس نبست
دو کونش یکے قطرہ در بحرِ علم	۱۳	گنہ بیند و پردہ پوشد بحلم
ادیمِ زمین سفرۂ عامِ اوست	۱۴	چہ دشمن برین خوانِ یغما چہ دوست
اگر بر جفا پیشہ بشتافتے	۱۵	کہ از دستِ قہرش امان یافتے
بری ذاتش از تہمتِ ضدّ وجنس	۱۶	غنی ملکش از طاعتِ جنّ و انس
پرستارِ امرش ہمہ چیز وکس	۱۷	بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پہن خوانِ کرم گسترد	۱۸ (۱)	کہ سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیفِ کرم گسترِ کارساز	۱۹	کہ دارائے خلق است و دانائے راز
مر او را رسد کبریا و منی	۲۰	کہ ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکے را بسر بر نہد تاجِ بخت	۲۱ (۲)	یکے را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاہِ سعادت یکے بر سرش	۲۲ (۳)	گلیمِ شقاوت یکے در برش
گلستان کند آتشے بر خلیل	۲۳	گروہے بآتش برد ز آبِ نیل
گر آنست منشورِ احسانِ اوست	۲۴	ور اینست توقیعِ فرمانِ اوست
پسِ پردہ بیند عملہائے بد	۲۵	ہمو پردہ پوشد بآلائے خود
بتہدید اگر برکشد تیغِ حکم	۲۶	بمانند کروبیان صُمٌّ و بُکم
وگر در دہد یک صلائے کرم	۲۷	عزازیل گوید نصیبے برم

(۲) لطیف - (۳) گسترو کارساز -

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر	۲۸	بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب	۲۹	تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر	۳۰	باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب	۳۱	خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس	۳۲	نه بر حرف او جای انگشت کس
برو علم یک ذره پوشیده نیست	۳۳	که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور	۳۴	وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست	۳۵	که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد	۳۶	وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الٰهیتش	۳۷	فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت	۳۸	بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم	۳۹	نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار	۴۰	که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین دیر گم	۴۱	که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط	۴۲	قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	۴۳	نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید	۴۴	نه در کنه بیچون سبحان رسید

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
چو خاصان درین ره فرس رانده اند	۴۵	بلا احصی از تگ فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	۴۶	که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت	۴۷	ببندند بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند	۴۸	که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته	۴۹	یکی دیده ها باز و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	۵۰	وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند زین بحر خون	۵۱	کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی	۵۲	نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی	۵۳	صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند	۵۴	طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری	۵۵	وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال	۵۶	نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	۵۷	عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین راه جز مرد راعی نرفت	۵۸	گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند	۵۹	برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید	۶۰	که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محال است سعدی که راه صفا	۶۱	توان رفت جز بر پی مصطفی

سببِ نظمِ کتاب

مصراع اول		مصراع دوم
در اقصای عالم بگشتم بسی	۱	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم	۲	ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	۳	ندیدم که رحمت بران خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	۴	برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان	۵	تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند	۶	بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست	۷	سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند	۸	که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم	۹	دران ده در از تربیت ساختم
یکم باب عدل است تدبیر و رای	۱۰	نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	۱۱	که محسن کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور	۱۲	نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین	۱۳	ششم ذکر مرد قناعت گزین
به هفتم در از عالم تربیت	۱۴	به هشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب	۱۵	دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید	۱۶	بتاریخ فرخ میان دو عید

۱۷ — ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ‌‌ ‌ ‌ که پر در شد این نامبردار[1] گنج

۱۸ — الا ای خردمند فرخنده خوی ‌ ‌ ‌ هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

۱۹ — قبا گر حریر است و گر پرنیان ‌ ‌ ‌ بناچار حشوش بود در میان

۲۰ — تو گر پرنیانی[2] نیابی مجوش ‌ ‌ ‌ کرم کار فرمای و حشوم بپوش

۲۱ — ننازم بسرمایهٔ فضل خویش ‌ ‌ ‌ بدریوزه آورده‌ام دست پیش

۲۲ — شنیدم که در روز امید و بیم ‌ ‌ ‌ بدان را به نیکان ببخشد کریم

۲۳ — تو نیز ار بدی[3] بینیم در سخن ‌ ‌ ‌ بخلق جهان آفرین کار کن

۲۴ — چو بیتی پسند آیدت از هزار ‌ ‌ ‌ بمردی که دست از تعنت[4] بدار

۲۵ — همانا که در پارس انشای من ‌ ‌ ‌ چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن

۲۶ — چو بانگ دهل هولم از دور بود ‌ ‌ ‌ بغیبت درم عیب مستور بود

۲۷ — گل آورد سعدی سوی بوستان ‌ ‌ ‌ بشوخی و فلفل بهندوستان

۲۸ — چو خرما بشیرینی اندوده پوست ‌ ‌ ‌ چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

۱ — مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ‌ ‌ ‌ سر مدحت پادشاهان نبود

۲ — ولی نظم کردم بنام فلان ‌ ‌ ‌ مگر باز گویند صاحبدلان

(۱) نامه پرواز — (۲) تو گر پرنیانی نیابی خموش — (۳) بدی بینی — (۴) بتعیبه —

(۵) [illegible] — (۶) [illegible] —

که سعدی که گوی بلاغت ربود	۳	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان	۴	که سیّد بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر	۵	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	۶	بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	۷	ندارد جز این کشور آرامگاه
فَطُوبیٰ لِبَابٍ کَبَیْتِ العَتِیق	۸	حَوَالِیهِ مِن کُلِّ فَجٍّ عَمِیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	۹	که وقف است بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمی	۱۰	که نه نهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیر است و امّید وار	۱۱	خدایا امیدی که دارد برآر
کُله گوشه بر آسمان برین	۱۲	هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست	۱۳	گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست	۱۴	زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود	۱۵	که صیت کرم در جهان میرود
چنوی خردمند فرخ نهاد	۱۶	ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجهٔ	۱۷	که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید	۱۸	فریدون با آن شوکتش این ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست	۱۹	که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمے	۲۰	که زالے نیندیشد از رستمے
همه وقت مردم ز جور زمان	۲۱	بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو اے شهریار	۲۲	ندارد شکایت کس اندر روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق	۲۳	پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست	۲۴	که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست	۲۵	درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک از نکو نامی اندوختند	۲۶	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش	۲۷	سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ	۲۸ قطعه	بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست	۲۹	نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آورے کاندرین امن و داد	۳۰	سپاسے نگوید زبانش مباد
زهے بحر بخشایش و کان جود (۱)	۳۱	که مستظهر اند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شه از حساب	۳۲	نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند	۳۳	مگر دفترے دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم	۳۴	همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد	۳۵	جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته	۳۶	زوال اخترت (۲) دشمنت سوخته

(۱) زہے لطف بخشایش ای کان جود + که مستظهر است از وجودت وجود - (۲) زوال اخترت -

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
غم از گردش روزگارت مباد	۳۷	وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی	۳۸	پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد	۳۹	ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست	۴۰	بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد	۴۱	دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد	۴۲	دگر هرچه گویم فسانست و باد
بگیر ای جهانی بروی تو شاد	۴۳	جهانی که شادی بروی تو باد
همینت بس از کردگار مجید	۴۴	که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد	۴۵	که چون تو خلف نامبردار کرد
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد	۴۶	فلک یاور سعد بوبکر باد
عجب نیست این فرع زان اصل پاک	۴۷	که جانش باوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار	۴۸	بفضلت که باران رحمت ببار

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
جوان بخت روشن ضمیر	۱	بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	۲	ببازو توانا بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	۳	که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد	۴	برفعت محل ثریا ببرد

مصراع اول	شمار	مصراع دوم
زہے چشمِ دولت بروے تو باز	۵	ہمہ شہریاران گردن فراز
صدف را کہ بینی ز دُردانہ پُر	۶	نہ آن قدر دارد کہ یک دانہ دُر
تو آن دُرِّ مکنونِ یک دانۂ	۷	کہ پیرایۂ سلطنت خانۂ
نگہدار یارب بلطفِ خودش (۱)	۸	بپرہیزز آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	۹	بتوفیقِ طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقویٰ بدار	۱۰	مرادش بدنیا و عقبیٰ برآر
غم از دشمنِ ناپسندت مباد (۲)	۱۱	ز دوران گیتی گزندت مباد
بہشتی درخت آورد چون تو بار	۱۲	پسر نامجوے و پدر نامدار
ازان خاندان خیرِ بیگانہ دان	۱۳	کہ باشند بدگوے این خاندان
زہے دین و دانش زہے عدل و داد	۱۴	زہے ملک و دولت کہ پایندہ باد
نگنجد کرمہاے حق در قیاس	۱۵	چہ خدمت گزارد زبانِ سپاس
خدایا تو این شاہِ درویش دوست	ق ۱۶	کہ آسایشِ خلق در ظلِ اوست
بسے بر سرِ خلق پایندہ دار	۱۷	بتوفیقِ طاعت دلش زندہ دار
برومند دار از درختِ اُمید	۱۸	سرش سبز و رویش برحمت سفید

(۱) نگہش

(۲) از زخم روزگارت مباد

بابِ اوّل

در عدل و راے و تدبیرِ جہانداری

براه تکلف مرو سعدیا	۱	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو	۲	تو حق گوی و خسرو حقائق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	۳	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	۴	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	۵	که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه	۶	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	۷	چو درویش مخلص برآور خروش
بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال	۸	چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر توئی	۹	توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم	۱۰	یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست و کردار من	۱۱	مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	۱۲	وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	۱۳	اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت	۱۴	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	۱۵	خداوند را بندهٔ حق گذار

حکایت (۱)

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	۱	که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول زان حال بر من نشست	۲	که ترسیدم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	۳	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ	۴	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود	۵	خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا	۶	که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب	۷	بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش	۸	که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان	۱	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	۲	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	۳	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند	۴	شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار	۵	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	۶	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	۷	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم	۸	ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی	۹	بامید نیکی و بیم بدی

که بخشایش آرد بر امیدوار	۱۰	به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند	۱۱	که ترسد که در ملکش آید گزند
گر این هر دو در بادشه یافتی	۱۲	در اقلیم ملکش پنه یافتی
وگر در سرشت وی این خوی نیست	۱۳	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر	۱۴	وگر یک سواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه	۱۵	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس	۱۶	از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	۱۷	که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	۱۸	بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت	۱۹	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش	۲۰	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	۲۱	کز و نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت	۱	در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	۲	نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ اے پسر گردن از عقل و رای	۳	که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	۴	کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیادِ خود	۵	بکند آنکه بنهاد بنیادِ بد
خرابی کند مردِ[1] شمشیر زن	۶	نه چندانکه دودِ دل طفل[2] زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت	۷	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست	۸	که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	۹	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند	۱۰	همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار	۱۱	که معمارِ ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوارِ خلق	۱۲	که نفعِ تو جوید در آزارِ خلق
نهد عاملِ سفله بر خلق رنج	۱۳	که تدبیرِ ملک است و توفیرِ گنج
ریاست بدستِ کسانی خطاست	۱۴	که ز دستِ شان دستها بر خداست
نکوکار پرور نه بیند بدی	۱۵	چو بد پروری خصمِ جان خودی
مکافاتِ دشمن بمالش مکن	۱۶	که بیخش برآورده باید ز بن
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست	۱۷	چه از فربهی بایدش کند پوست
سرِ گرگ باید هم اول برید	۱۸	نه چون گوسفندانِ مردم درید

حکایت ۴

چه خوش گفت بازرگان اسیر	۱	چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چه مردانگی آید از رهزنان	۲	چه مردانِ لشکر چه خیلِ زنان

(۱) شمشیر　(۲) طفل

شہنشہ کہ بازارگان را بخست	۳	در خیر بر شہر و لشکر ببست
کے آنجا دگر ہوشمندان روند	۴	چو آوازۂ رسمِ بد بشنوند
اگر بایدت نامِ نیکے قبول	۵	نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند	۶	کہ نامِ نکوئی بعالم برند
تبہ گردد آن مملکت عنقریب	۷	کزو خاطر آزردہ آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست	۸	کہ سیّاح جلّابِ نامِ نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز	۹	وز آسیبِ شان بر حذر باش نیز
ز بیگانہ پرہیز کردن نکوست	۱۰	کہ دشمن توان بود در زیِّ دوست
قدیمانِ خود را بیفزاے قدر	۱۱	کہ ہرگز نیاید ز پروردہ غدر
چو خدمت گذاریت گردد کہن	۱۲	حقِ سالیانش فرامش مکن
گر او را ہرم دستِ خدمت ببست	۱۳	ترا بر کرم ہمچنان دست ہست

حکایت

شنیدم کہ شاپور دم درکشید	۱	چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباہ	۲	بنشت این حکایت بنزدیکِ شاہ
کہ اے شاہِ آفاق گستر بعدل	۳	اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذلِ تو کردم جوانیِ خویش	۴	بہنگامِ پیری مرانم ز پیش
غریبے کہ پُر فتنہ باشد سرش	۵	میازار و بیرون کن از کشورش

مصراع اول		مصراع دوم
تو گر خشم بر وے نرانی رواست	۶	که خود خوے بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم	۷	بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
همانجا امانش بده تا بچاشت	۸	نشاید بلا بر سرِ کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین	۹	کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مردِ منعم شناس	۱۰	که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو بُرد گردن بدوش	۱۱	ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مُشرف دو دست از امانت بداشت	۱۲	بباید برو ناظرے برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش	۱۳	ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار	۱۴	امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه ناک	۱۵	نه از رفعِ دیوان و زجر و هلاک
دگر بار جاهش بیفزاے و قدر	۱۶	که بر خلق کوشد بپاید عذر
بیفشان و بشمار و فارغ نشین	۱۷	که از صد یکے را نبینی امین
دو همجنسِ دیرینه و هم قلم	۱۸	نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار	۱۹	یکے دزد باشد یکے پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم	۲۰	رود در میان کاروانے سلیم
یکے را که معزول کردی ز جاه	۲۱	چو چندے برآید ببخشش گناه
برآوردنِ کامِ امیدوار	۲۲	به از قیدِ بندی شکستن هزار

(۱) ... (۲) دیگر – (۳) فارغ –

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
نویسنده را گر ستونِ عمل	۲۳	بیفتد نبرّد طنابِ امل
بفرمان جهان بر شهِ دادگر	۲۴	پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک	۲۵	گهے میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	۲۶	وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بِه است	۲۷	چو رگ زن که جرّاح و مرهم نِه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش	۲۸	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهدِ شاهانِ پیش	۲۹	همین نقش برخوان پس از عهدِ خویش
یکے نامِ نیکو ببرد از جهان	۳۰	یکے رسمِ بد ماند ازو جاودان
نیاید بکس اندر جهان کو بماند	۳۱	مگر آن کزو نامِ نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وے بجاے	۳۲	پل و مسجد و خوان و مهمانسراے
هر آن کو نماند از پسش یادگار	۳۳	درختِ وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثارِ خیرش نماند	۳۴	نشاید پسِ مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان	۳۵	مکن نامِ نیکِ بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند	۳۶	بآخر برفتند و بگذاشتند
بسمعِ رضا مشنو ایذاے کس	۳۷	وگر گفته آید بغورش برس
گنهگار را عذرِ نسیان بنه	۳۸	چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهگارے اندر پناه	۳۹	نه شرطست کشتن باوّل گناه

۴۰ — چو بارے بگفتی و نشنید پند ‖ بده گوشمالش بزندان و بند

۴۱ — وگر پند و بندش نیاید بکار ‖ درخت خبیث است بیخش برآر

۴۲ — چو خشم آیدت بر گناه کسے ‖ تأمل کنش در عقوبت بسے

۴۳ — صواب است پیش از کشش بند کرد ‖ که نتوان سر کشته پیوند کرد

۴۴ — که سهل است لعل بدخشان شکست ‖ شکسته نشاید دگر باره بست

گفتار در صفت و شفقت بر رعیت

۱ — الٰہی حکم شرع آب خوردن خطاست ‖ وگر خون بفتوی بریزی رواست

۲ — اگر شرع فتوی دہد بر ہلاک ‖ الا تا نداری ز کشتنش باک

۳ — وگر دانی اندر تبارش کسان ‖ بر ایشان ببخشائے و راحت رسان

۴ — گنه بود مرد ستمگاره را ‖ چہ تاوان زن و طفل بیچاره را

۵ — تنت زورمند است و لشکر گران ‖ ولیکن در اقلیم دشمن مران

۶ — که وے بر حصارے گریزد بلند ‖ رسد کشورے بیگنہ را گزند

۷ — نظر کن در احوال زندانیان ‖ که ممکن بود بیگنہ در میان

۸ (ق) — چو بازارگان در دیارت بمرد ‖ بمالش خیانت بود دست برد

۹ — ازان پس که بر وے بگریند زار ‖ بہم باز گویند خویش و تبار

۱۰ — که مسکین در اقلیم غربت بمرد ‖ متاعے کزو ماند ظالم ببرد

۱۱ — که برگشته باد این خیانت پرست ‖ که بر مال مردم بیازید دست

(۱) چو خشم او غضب — (۲) نیاید — (۳) ز شیخ مفتی — (۴) کرا — (۵) کشور بیگنہ — (۶) خیانت —

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
بیندیش ازان طفلک بے پدر	۱۲	وز آهِ دلِ دردمندش حذر
بسا نامِ نیکوے پنجاه سال	۱۳	که یک نامِ زشتش کند پایمال
پسندیده کارانِ جاوید نام	۱۴	تطاوُل نکردند بر مالِ عام
بر آفاق گر سربسر پادشاست	۱۵	چو مال از توانگر ستاند گداست
بمُرد از تهیدستی آزاد مرد	۱۶	ز پهلوے مسکین شکم پُر نکرد

حکایت

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
شنیدم که فرماندهے دادگر	۱	قبا داشتے هر دو رُو آستر
یکے گفتش اے خسروِ نیکروز	۲	قبائے ز دیباے چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است	۳	وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهرِ آن می‌ستانم خراج	۴	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حُلّه بر تن کنم	۵	بمردی کجا دفعِ دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	۶	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پُر از بهرِ لشکر بُوَد	۷	نه از بهرِ آئین و زیور بُوَد
سپاهے که خوشدل نباشد ز شاه	۸	ندارد حُدُودِ ولایت نگاه
چو دشمن خرِ روستائی بَرَد	۹	مَلِک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش بُرد و سلطان خراج	۱۰	چه اقبال بینی دران تخت و تاج
مُرُوّت نباشد بر افتاده زور	۱۱	بَرَد مُرغِ دُون دانه از پیشِ مور

رعیّت درختست اگر پروری ۔ ۱۲ ۔ بکام دلِ دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن ۔ ۱۳ ۔ که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت ۔ ۱۴ ۔ که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستے درآید ز پاے ۔ ۱۵ ۔ حذر کن ز نالیدنش بر خداے

چو شاید گرفتن بنرمی دیار ۔ ۱۶ ۔ به پیکار خون از مشامے میار

بمردی که ملک سراسر زمین ۔ ۱۷ ۔ نیرزد که خونے چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشیدِ فرّخ سرشت ۔ ۱ ۔ بسر چشمه آمد بسنگے نوشت

برین چشمه چون ما بسے دم زدند ۔ ۲ ۔ برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور ۔ ۳ ۔ ولیکن نبردند با خود بگور

چو بر دشمنے باشدت دسترس ۔ ۴ ۔ مرنجانش کورا همین غصّه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت ۔ ۵ ۔ به از خونِ او کشته بر گردنت

حکایت

شنیدم که دارائے فرّخ تبار ۔ ۱ ۔ ز لشکر جدا ماند روزِ شکار

دوان آمدش گله بانے به پیش ۔ ۲ ۔ شهنشه برآورد تغلق ز کیش

کمانِ کیانی بزه راست کرد ۔ ۳ ۔ بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بصحرا در از دشمنان دار باک ۔ ۴ ۔ که در خانه باشد گل از خار پاک

(۱) بمعنی

(۲) [illegible]

۵ برآورد چوپان بد دل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش

۶ بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور

۷ من آنم که اسپان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم

۸ ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای

۹ ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

۱۰ نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نشاید نهفت

۱۱ نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست

۱۲ چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست

۱۳ مرا بارها در حضر دیده — ز خیل و چراگاه پرسیده

۱۴ کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بداندیش باز

۱۵ توانم من ای نامور شهریار — که اسپی برون آرم از صد هزار

۱۶ مرا گله بانی بعقل است و رای — تو هم گلهٔ خویش داری بپای

۱۷ دران دار ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

۱۸ چو دارا شنید این نصیحت ز مرد — نکوئیش گفت و نکوئیش کرد

۱۹ همی رفت و میگفت از خود خجل — ببایدنوشت این نصیحت بدل

گفتار

۱ تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه — بکیوان زده کلهٔ خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش	۲	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	۳	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	۴	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	۵	چو تیغی بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	۶	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	۷	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی
طمع راسه حرفست و هر سه تهی	۸	ازان نیست مر مطمعان رابهی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	۱	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	۲	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	۳	که هرگز نباشد دولت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	۴	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	۵	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست	۶	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز	۱	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی بر انگشتری	۲	فرومانده در قیمتش جوهری

(۱) زبان -

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	۳	دُرے بود از روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکے خشک سال	۴	که شد بدرِ سیمائے مردم ہلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	۵	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسے زہر در کامِ خلق	۶	کیش بگذرد آبِ نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم	۷	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک ہفته نقدش بتاراج داد	۸	بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بر وے ملامت کنان	۹	که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و بارانِ دمع	۱۰	بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شہریار	۱۱	دلِ شہرے از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بے نگین	۱۲	نشاید دلِ خلقے اندوہگین
خنک آنکه آسایشِ مرد و زن	۱۳	گزیند بر آسایشِ خویشتن
نکردند رغبت ہنر پروران	۱۴	بشادیِ خویش از غمِ دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	۱۵	نه پندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شبے دیر باز	۱۶	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راہ راست	۱۷	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	۱۸	نبیند مگر قامتِ مہوشان
یکے پنج بیتم خوش آمد بگوش	۱۹	که در مجلسے می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود	۱	کہ آن ماہرویم در آغوش بود
مرا ورا چو دیدم سر از خواب مست	۲	بدو گفتم اے سرو پیش تو پست
دمے نرگس از خواب نوشین بشوے	۳	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوے
چہ می خسپی اے فتنۂ روزگار	۴	بیا و مے لعل نوشین بیار
نگہ کرد شوریدہ از خواب و گفت	۵	مرا فتنہ خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطانِ روشن نفس	۶	نہ بیند دگر فتنہ بیدار کس

حکایت

در اخبارِ شاہانِ پیشینہ ہست	۱	کہ چون تکلہ بر تختِ زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس	۲	سبق برد اگر خود ہمین بود و بس
چنین گفت یکرہ بصاحبدلے	۳	کہ عمرم بسر رفت بے حاصلے
چو می بگذرد ملک و جاہ و سریر	۴	نبرد از جہان دولت الا فقیر
بخواہم بکنجِ عبادت نشست	۵	کہ دریابم این پنج روزیکہ ہست
چو بشنید دانا ے روشن نفس	۶	بہ تندی برآشفت کاے تکلہ بس
طریقت بجز خدمتِ خلق نیست	۷	بہ تسبیح و سجادہ و دلق نیست
تو بر تختِ سلطانی خویش باش	۸	باخلاقِ پاکیزہ درویش باش
بصدق و ارادت میان بستہ دار	۹	ز طامات[۲] و دعوی زبان بستہ دار

(۱) نوشین —

(۲) زطامات —

قدم باید اندر طریقت نه دم ۱۰ که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند ۱۱ چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ۱ بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند ۲ جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من ۳ پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت ۴ سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم ۵ که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست ۶ برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور ۷ که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است ۸ چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است و گر بیخرد ۹ غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن ۱۰ گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد ۱۱ که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنجروزه اقامت مناز ۱۲ بیندیش و تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم ۱۳ ق که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال ۱۴ نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست ۔ ۱۶ ۔ کہ گیتی ہمین جاے جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال ۔ ۱۷ ۔ پس از وے بچندے شود پائمال

وزان کس کہ خیرے بماند روان ۔ ۱۸ ۔ دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند ۔ ۱۹ ۔ توان گفت با اہل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری ۔ ۲۰ ۔ کہ بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن کہ فردا کہ دیوان نہند ۔ ۲۱ ۔ منازل بمقدار احسان دہند

یکے را کہ حسن عمل بیشتر ۔ ۲۲ ۔ بدرگاہ حق منزلتش پیشتر

یکے باز پس خائن و شرمسار ۔ ۲۳ ۔ نشاید ہمی مزد ناکردہ کار

بہل تا بدندان برد پشت دست ۔ ۲۴ ۔ تنورے چنین گرم و نان درنہ بست

بدانی گہ غلہ برداشتن ۔ ۲۵ ۔ کہ سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردے در اقصاے شام ۔ ۱ ۔ گرفت از جہان کنج غارے مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جاے ۔ ۲ ۔ بگنج قناعت فرو رفتہ پاے

بزرگان نہادند سر بر درش ۔ ۳ ۔ کہ در می نیامد بدرہا سرش

تمنا کند عارف پاکباز ۔ ۴ ۔ بدریوزہ از خویشتن ترک آز

چو ہر ساعتش نفس گوید بدہ ۔ ۵ ۔ بخواری بگرداندش دہ بدہ

دران مرز کین پیر ہشیار بود ۔ ۶ ۔ یکے مرزبان ستمگار بود

(۱) کہ جاودان [illegible] خوری ۔ (۲) [illegible] (۳) [illegible] (۴) [illegible] (۵) [illegible] ۔ (۶) [illegible] کار ۔ (۷) [illegible] ۔ (۸) [illegible]

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
که هر ناتوان را که دریافتی	۷	بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش	۸	ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار	۹	ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش	۱۰	پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائیکه گردد دراز	۱۱	نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه	۱۲	خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت	۱۳	بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست	۱۴	ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم	۱۵	بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی	۱۶	چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار	۱۷	برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق از وست	۱۸	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی	۱۹	نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد همی دوستی با منت	۲۰	مکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست	۲۱	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل	۲۲	که خلقی بخسپند ازو تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش	۲۳	بفضل و ترحم میان بند و کوش

(۱) [illegible]

(۲) [illegible]

نه بینی که چون باهم آیند مور	۲۴	ز شیرانِ جنگی برآرند شور

گفتار در ترحم نمودن بر زیردستان

زنهار زورمندی مکن بر کهان	۱	که بر یک نمط می نماند جهان
سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	۲	که گر دست یابد برآید بهیچ
نه موئے ز ابریشمے کمتر است	۳	چو پُر شد ز زنجیر محکم تر است
مبر گفتمت پاے مردم ز جاے	۴	که عاجز شوی چون درآئی ز پاے
دلِ دوستان جمع بهتر که گنج	۵	خزینه تهی به که لشکر به رنج
میانداز در پاے کارِ کسے	۶	که افتد که در پایش افتی بسے
تحمّل کن اے ناتوان از قوی	۷	که روزے تواناتر از وے شوی
چو بینی که جاهل بکین اندر است	۸	سلامت به تسلیم و لین بهتر است
بهمت برآر از ستیزنده شور	۹	که بازوے همّت به از دستِ زور
لبِ خشکِ مظلوم را گو بخند	۱۰	که دندانِ ظالم بخواهند کند
ببانگِ دُهل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شبِ پاسبان چون گذشت
خورد کاروانے غمِ بارِ خویش	۱۲	نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی	۱۳	چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکے سرگذشت	۱۴	که سستی بود زین سخن درگذشت

(۱) مرہم -

(۲) ستیزندہ -

حکایت

چنان قحط سالے شد اندر دمشق	۱	که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل	۲	که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهاے قدیم	۳	نماند آب جز آبِ چشمِ یتیم
نبودے بجز آهِ بیوه زنے	۴	اگر بر شدے دود از روزنے
چو درویشِ بے برگ دیدم درخت	۵	قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه برکوه سبزی نه در باغ شخ	۶	ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستے	۷	ازو مانده بر استخوان پوستے
شگفت آمدم کو قوی حال بود	۸	خداوندِ جاه و زر و مال بود
بدو گفتم اے یارِ پاکیزه خوے	۹	چه درماندگی پیشت آمد بگوے
بغرید بر من که عقلت کجاست	۱۰	چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید	۱۱	مشقت بحدِ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان	۱۲	نه بر می رود دودِ فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	۱۳	کشد زهر جائیکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگرے شد هلاک	۱۴	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه	۱۵	نگه کردنِ عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست اے رفیق	۱۶	نیاساید از دوستانِ غریق

من از بینوائی نیم روی زرد	۱۷	غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهد[1] که بیند خردمند ریش	۱۸	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه زریش ایمنم	۱۹	چو ریشی به بینم بلرزد تنم
منغّص بود عیش آن تندرست	۲۰	که باشد به پهلوی بیمار سست
یکی را دل از تندرستان منم	۲۱	چو ریشی به بیند به لرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد	۲۲	بکام اندرم لقمه زهر است و درد
یکی[2] را بزندان درش دوستان	۲۳	کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت	۱	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود	۲	که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس	۳	ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار	۴	وگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ	۵	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد	۶	چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور دار	۷	که می پیچد از غصه رنجور وار
سبکباری[3] چو یاران بمنزل رسند	۸	نخسپد که واماندگان در پس اند
دل پادشاهان شود بارکش	۹	چو بینند در گل خر خارکش

(۱) نخواهم — (۲) بیکی — (۳) تنگی

اگر در سرائے سعادت کس است	۱۰	ز گفتار سعدیش حرفے بس است
همینت بسند است اگر بشنوی	۱۱	اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ظلم و ثمرهٔ هر کدام

خبرداری از خسروان عجم	۱	که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند	۲	نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطائے کہ از دست ظالم برفت	۳	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر	۴	که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومے که نیکی پسندد خدائے	۵	دهد خسرو عادل و نیک رائے
چو خواهد که ویران کند عالمے	۶	نهد ملک در پنجهٔ ظالمے
سگالند ازو نیکمردان حذر	۷	که خشم خدا ایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس	۸	که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خواندهٔ در کتاب مجید	۹	که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال	۱۰	بمالے و ملکے رسی بے زوال
وگر جور در پادشائی کنی	۱۱	پس از پادشاهی گدائی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش	۱۲	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامے بیک خردله	۱۳	که سلطان شبان است و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو	۱۴	شبان نیست گرگ است فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	۱۵	که بازیر دستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست	۱۶	نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر	۱	برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن	۲	نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت	۳	طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	۴	بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند	۵	به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد	۶	بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل	۷	وفاتش (۱) فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه	۸	که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در بِه افتاد خویش	۹	گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد	۱۰	یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	۱۱	درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت	۱۲	شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش	۱۳	چنان کز خلائق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد	۱۴	چو شیراز در عهد بوبکر سعد

(۱) در نسخهٔ فروبست دست امل -

خدیو خردمند فرخ نهاد ... که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودکی نامجوی ... پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام ... ثنا گوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر ... که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی ... نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد بتائید ملک از سران ... نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج ... بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان ... بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود ... حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد ... خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی ... پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر ... که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

بریدند ازانجا خرید و فروخت ... زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت ... بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند ... سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت ... خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا ... که باشد دعای بدش در قفا

چو بخشش نکون بود در کاف کن	۳۲	نگر دانچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بران نیک مرد	۳۳	تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	۳۴	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکے بر سر شاخ و بن می برید	۱	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند	۲	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجا لیست اگر بشنوی	۳	ضعیفان میفگن بکتف قوی
که فردا ابداور برد خسروے	۴	گدائے که پیشیت نیرزد جوے
چو خواہی که فردا بوی مہترے	۵	مکن دشمن خویشتن کہترے
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	۶	بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	۷	که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان	۸	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیک بخت	۹	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرد	۱۰	وگر راست خواہی ز سعدی شنو

بداں / بکارد

بود

گفتار در سبکباری اہل فقر

گدایی بہ از سلطنت بیش نیست	۱	که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند	۲	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	۳	ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نانِ شام	۴	چنان خوش بخسپد که سلطانِ شام
غم و شادمانی بسر می رود	۵	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج	۶	چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان براست	۷	وگر تنگدستی بزندان دراست
دران دم که اجل بر سر هر دو تاخت	ق ۸	نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یک بار در دجلهٔ	۱	سخن گفت با عابدی کلهٔ
که من فرِ فرماندهی داشتم	۲	بسر بر کلاهِ مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	۳	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	۴	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوشِ هوش	۵	که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری و انجام هر کدام

نکوکار مردم نباشد بدش	۱	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم در سرِ شر رود	۲	چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفعِ کس در نهادِ تو نیست	۳	چنین گوهر و سنگِ خارا یکیست
غلط گفتم ای یارِ شایسته خوی	۴	که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را	۵	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است	۶	که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسانِ صاحب خرد	۷	نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	۸	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوارِ نگون بخت بی راه رو	۹	پیاده برفتن بر دزو گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت	۱۰	کز و خرمن کامِ دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمرِ خویش	۱۱	که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گرازی بچاهی در افتاده بود	۱	که از هولِ او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید	۲	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	۳	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریادِ کس	۴	که می خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	۵	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جانِ ریشت نهد مرهمی	۶	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	۷	بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پئے خاص و عام	۸	یکے نیک محضر دگر زشت نام
یکے تا کنند تشنه را تازه حلق	۹	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	۱۰	که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم اے در خزان کشته جو	۱۱	که گندم ستانی بوقتِ درَو
درختِ زقوم ار بجان پروری	۱۲	مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوبِ خرزهره بار	۱۳	چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکے نیک مرد	۱	که اکرامِ حجّاج یوسف نکرد
بسرهنگِ دیوان نگه کرد تیز	۲	که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجّت نماند جفا جوے را	۳	بپرخاش درهم کشد روے را
بخندید و بگریست مردِ خداے	۴	عجب ماند سنگین دلِ تیره راے
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	۵	بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همیگریم از روزگار	۶	که طفلانِ بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطفِ یزدانِ پاک	۷	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکے گفتش اے نامور[۱] شهریار	۸	مکن دست[۲] ازین پیرِ دهقان بدار
که خلقے بدو تکیه دارند و پشت	۹	روا نیست[۳] خلقے بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	۱۰	ز خردانِ اطفالش اندیشه کن

(۱) نیک پے۔ (۲) دست ازین پیرِ صالح بدار۔ ازین مردِ دهقان بدار۔ چه خواهی ازین پیر بس دست دار

مگر دشمن خاندانِ خودی ۱۱ که بر خاندانے پسندی بدی
مپندار دلها بداغِ توریش ۱۲ که رودِ پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم ز آهش بترس ۱۳ ز دودِ دلِ صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونے شبے ۱۴ برآرد ز سوزِ جگر یاربے
بسودا چنان بروے افشاند دست ۱۵ که حجاج را دستِ حجت بہ بست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید ۱۶ برِ پاک ناید ز تخمِ پلید
مدر پردهٔ کس بهنگامِ جنگ ۱۷ که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت ۱۸ چو با کودکان بر نیائی به مشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت ۱۹ ز فرمانِ داور که داند گریخت
بزرگے دران فکرت آن شب بخفت ۲۰ بخواب اندرش دید و در دل بگفت
دمے بیش بر من سیاست نراند ۲۱ عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکے پند میداد فرزند را ۱ نگهدار پندِ خردمند را
مکن جور بر خردگان اے پسر ۲ که یک روزت افتد بزرگی ز سر
نمی ترسی اے گرگِ ناقص خرد ۳ که روزے پلنگیت برهم درد
بخردی درم زورِ سرپنجه بود ۴ دلِ زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکے مشتِ زور آوران ۵ نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	۱	حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	۲	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	۳	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنے

یکے را حکایت کنند از ملوک	۱	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد	۲	که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آور است	۳	چو ضعف آمد از بیدقے کمتر است
ندیمے زمین ملک بوسه داد	۴	که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردے مبارک دم است	۵	که از پارسایان چنوے کم است
نبردند پیشش مهمات کس	۶	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائے برین	۷	که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم	۸	بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعائے کن اے هوشمند	۹	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت	۱۰	به تندی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربان است بر دادگر	۱۱	ببخشاے و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند	۱۲	اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی	۱۳	کجا بینی از دولت آسایشی
بباییست عذر خطا خواستن	۱۴	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت	۱۵	دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم	۱۶	ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت	۱۷	چه رنجم حقست این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود	۱۸	بروزنش کشند اندران حال زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز	۱۹	بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان	۲۰ ق	بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست	۲۱	که سر بر آورد بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	۲۲	چو طاؤس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه و گوهرش	۲۳	فشاندند در پای و زر بر سرش
از آنجمله دامن بیفشاند و گفت	۲۴	حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر	۲۵	مبادا که دیگر زند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای	۲۶	که یک بار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست	۲۷	نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	۱	ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	۲	سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت	۳	خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	۴	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	۵	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل	۱	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	۲	چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	۳	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	۴	بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	۵	شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	۶	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	۷	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد	۸	جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم	۹	که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز	۱۰	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست	۱۱	که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز		دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز

برفت: پنہان
ملک: ذوالجلال

کنونت کہ دستت بخارے بکن | ۱۳ | دگر کے برآری تو دست از کفن

بتابد بسے ماہ و پروین و ہور | ۱۴ | کہ سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعۂ سخت داشت | ۱ | کہ گردن بالوند برمی فراشت

نہ اندیشہ از کس نہ حاجت بہیچ | ۲ | چو زلف عروسان رہش پیچ پیچ

چنان نادر افتادہ در روضۂ | ۳ | کہ بر لاجوردی طبق بیضۂ

شنیدم کہ مردے مبارک حضور | ۴ | بنزدیک شاہ آمد از راہ دور

حقایق شناسے جہاندیدۂ | ۵ | ہنرمندے آفاق گردیدۂ

بخندید کین قلعۂ خرم است | ۶ | ولیکن نپندارمش محکم است

نہ پیش از تو گردن کشان داشتند | ۷ | دمے چند بودند و بگذاشتند

نہ بعد از تو شاہان دیگر برند | ۸ | درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن | ۹ | دل از بند اندیشہ آزاد کن

چنان روزگارش بکنجے نشاند | ۱۰ | کہ بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از ہمہ چیز و کس | ۱۱ | امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد ہشیار دنیا خس است | ۱۲ | کہ ہر مدتے جاے دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدۂ در عجم | ۱ | بکسریٰ کہ اے وارث ملک جم

اگر مُلک بر جم بماندے و بخت ۲ ترا کے میسر شدے تاج و تخت

اگر گنجِ قارون بدست آوری ۳ نماند مگر آنچہ بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجانبخش داد ۱ پسر تاج شاہی بسر برنہاد

بہ تربت سپردندش از تاج گاہ ۲ نہ جائے نشستن بُد آماجگاہ

چنین گفت دیوانۂ ہوشیار ۳ چو دیدش پسر روزِ دیگر سوار

زہے مُلک و دورانِ سر در نشیب ۴ پدر رفت و پائے پسر در رکیب

چنین است گردیدنِ روزگار ۵ سُبک سیر بدعہد و ناپایدار

چو دیرینہ روزے سر آرد ز عہد ۶ جوان دولتے سر برآرد ز مہد

مَنِہ بر جہان دل کہ بیگانۂ ایست ۷ چو مُطرب کہ ہر روز در خانۂ ایست

نہ لائق بُود عیش با دلبرے ۸ کہ ہر بامدادش بُود شوہرے

نکوئی کُن امسال چون دِہ تراست ۹ کہ سالِ دگر دیگرے دِہ خداست

کسے را کہ گنج است و فرمان و جیش ۱۰ جہانداری و شوکت و کام و عیش

اگرش سیرتِ خوب و زیبا بود ۱۱ ہمہ وقت عیشش مہیّا بود

وگر روز مندی کند بر فقیر ۱۲ ہمیں پنج روزش بود دار و گیر

چو فرعون کہ ترکِ تباہی نکرد ۱۳ بجز تالبِ گور شاہی نکرد

دلت زہے دولت و ملکِ سر در نشیب

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حدِّ غور	۱	گرفتی خرِ روستائی بزور
خران زیرِ بارِ گران بی‌علف	۲	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	۳	نهد بر دلِ تنگِ درویش بار
چو بامِ بلندش بود خودپرست	۴	کند خاک و خاشاک بر بامِ پست
شنیدم که باری بعزمِ شکار	۵	برون رفت بیدادگر شهریار
تگاور بدنبالِ صیدی براند	۶	شبش درگرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی	۷	بنید اخت ناکام شب در دهی
خری دید پوینده و کارگر	۸	توانا و زور آور و بار بر
یکی مردِ کرد استخوانی بدست	۹	چنان میزدش کاستخوان می‌شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان	۱۰	ز حد رفت جورت برین بیزبان
چو زور آوری خود نمائی مکن	۱۱	برافتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول	۱۲	یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش	۱۳	برو چون ندانی پسِ کارِ خویش
بسا کس که پیشِ تو معذور نیست	۱۴	چو وابینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی خطاب	۱۵	بگفتا بگو تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ	۱۶	نه مستی همانا که دیوانهٔ

(۲) بل
(۳) پیاپی
(۴) بیفتاد

نوٹ (۱) شنیدم که از پادشاهانِ غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور

بخندید کاے ترکِ نادان خموش	۱۷	مگر حالِ خضرت نیامد بگوش
نہ دیوانہ خواند کس اورا نہ مست	۱۸	چرا کشتیِ ناتوانان شکست
جہان جوے گفت ای ستمگارہ مرد	۱۹	چہ دانی کہ خضر آن برای چہ کرد
دران بحر مردے جفاپیشہ بود	۲۰	کہ دلہا ازو بحرِ اندیشہ بود
جزائر ز کردارِ او پرخروش	۲۱	جہانے ز دستش چو دریا بجوش
پس آن راز بہرِ مصالح شکست	۲۲	کہ سالارِ ظالم نگیرد بدست
شکستہ متاعے کہ در حرزِ تست	۲۳	ازان بہ کہ در دستِ دشمن درست
بخندید دہقانِ روشن ضمیر	۲۴	کہ پس حق بدستِ منست اے امیر
نہ از جہل می بشکنم پاے خر	۲۵	کہ از جورِ سلطانِ بیداد گر
خر این جایگہ لنگ و تیمار کش	۲۶	ازان بہ کہ پیشِ ملک بارکش
تو آن رانگوئی کہ کشتی گرفت	۲۷	کہ چون تا ابد نامِ زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت کہ راند	۲۸	کہ شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تنِ خویش کرد	۲۹	نہ بر زیر دستانِ درویش کرد
کہ فردا دران محفلِ نام و ننگ	۳۰	بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نہد بارِ اوزار بر گردنش	۳۱	نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم کہ خر بارش اکنون کشد	۳۲	دران روز بارِ خران چون کشد
گر انصاف پرسی بداختر کس است	۳۳	کہ در راحتش رنج دیگر کس است

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
همین پنج روزش تنعّم بود	۳۴	که شادیش در رنجِ مردم بود
اگر برنخیزد به آن مرده دل	۳۵	که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت	۳۶	به پشت اسپ سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد	۳۷	ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آوازِ مرغِ سحر گوش کرد	۳۸	پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب یزک تاختند	۳۹	سحرگه پیِ اسپ بشناختند
دران عرصه بر اسپ دیدند شاه	۴۰	پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین	۴۱	چو دریا شد از موجِ لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند	۴۲	بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شورِ طرب در نهاد آمدش	۴۳	زِ دهقانِ دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت	۴۴	بخواری فگندند در پایِ تخت
سیه دل برآهیخت شمشیرِ تیز	۴۵	ندانست بیچاره روی گریز
بشمرد آن دم از زندگی آخرش	۴۶	بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود	۴۷	قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت	۴۸	به بیباکی او تیرِ ترکش بریخت
سرِ ناامیدی برآورد و گفت	۴۹	نشاید شبِ گور در خانه خفت
ز نامهربانی که در دورِ تست	۵۰	همه عالم آوارهٔ جورِ تست

ز من گر دم از دستِ جورت فقیر	۵۱	که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر بمنت بر دل آمد درشت	۵۲	بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من	۵۳	بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم بر گشتن است	۵۴	نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار	۵۵	که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان	۵۶	نه خفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کے ستوده شود پادشاه	۵۷	که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن	۵۸	پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاهِ ظالم بگوش	۵۹	ز سر مستی غفلت آمد بهوش
دران دِه که طالع نمودش بهی	۶۰	دِهی را ببخشید فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوے	۶۱	نه چندانکه از جاهل عیب جوے
ز دشمن شنو سیرتِ خود که دوست	۶۲	هرانچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یارِ تواند	۶۳	ملامت کنان دوستدارِ تواند
ترش روے بهتر کند سرزنش	۶۴	که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست	۶۵	وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایتِ درویشِ صادق با پادشاهِ بیدادگر

شنیدم که از نیکمردے فقیر	۱	دل آزرده شد پادشاهے کبیر

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
مگر بر زبانش حقے رفتہ بود	۲	ز گردنکشی بر وے آشفتہ بود
بزندان فرستادش از بارگاہ	ق ۳	کہ زور آزمایست بازوے شاہ
ز یاران یکے گفتش اندر نہفت	۴	مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدنِ امرِ حق طاعت است	۵	ز زندان نترسم کہ یکساعت است
ہمان دم کہ در خفیہ این راز رفت	۶	حکایت بگوشِ ملک باز رفت
بخندید کو ظنِ بیہودہ بُرد	۷	نداند کہ خواہد دران حبس مُرد
غلامے بدرویش بُرد این پیام	۸	بگفتا بخسرو بگو اے غلام
کہ دُنیا ہمین ساعتے بیش نیست	ق ۹	مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست
نہ گر دستگیری کُنی خُرّمم	۱۰	نہ گر سر بُری در دل آید غمم
ترا گر سپاہ ہست و فرمان و گنج	۱۱	مرا گر عیال است و حرمان و رنج
بدروازۂ مرگ چون در شویم	۱۲	بیک ہفتہ باہم برابر شویم
مَنہ دل برین دولتِ پنج روز	۱۳	تنِ خویشتن را بآتش مسوز
نہ پیش از تو بیش از تو اندوختند	۱۴	بہ بیداد کردن جہان سوختند
چنان زی کہ ذکرت بتحسین کنند	۱۵	چو مُردی نہ بر گور نفرین کنند
نباید برسمِ بد آئین نہاد	۱۶	کہ گویند لعنت بران کین نہاد
وگر بر سر آید خداوندِ زور	۱۷	نہ زیرش کند عاقبت خاکِ گور
بفرمود دلتنگ روے از جفا	۱۸	کہ بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس	ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی	که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم	گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت	اگرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت زور آزمای تنگدست

	#	
یکے مشت زن بخت روزی نداشت	۱	نہ اسباب شامش مهیا نہ چاشت
ز جور شکم گل کشیدے بہ پشت	۲	کہ روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار	۳	دلش محنت آلود و تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش	۴	گہ از بخت شوریده رویش ترش
گہ از دیدن عیش شیرین خلق	۵	فرو میشدے آب تلخش بحلق
گہ از کار آشفتہ بگریستے	۶	کہ کس دید ازین صعب تر زیستے
کسان شهد نوشند و مرغ و بره	۷	مرا روے ناں می نہ بیند تره
گر انصاف پرسی نہ نیکوست این	۸	برہنہ من و گربہ را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختے	۹	کہ گنجے بدست من انداختے
مگر روزگارے ہوس راندمے	۱۰	ز خود گرد محنت بیفشاندمے
شنیدم کہ روزے زمین میشکافت	۱۱	عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیختہ	۱۲	گہرہاے دنداں فرو ریختہ
دہاں بیزباں پند میگفت و راز	۱۳	کہ اے خواجہ با بینوائی بساز
چو اینست حال دہن زیر گل	۱۴	شکر خوردہ انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاراں مدار	۱۵	کہ بیجا بگردد بسے روزگار
ہماں لحظہ کیں خاطرش روے داد	۱۶	غم از خاطرش رخت یکسو نہاد
کہ اے نفس بیراے وتدبیر وہش	۱۷	بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بندہ بار بر سر برد	۱۸	وگر سر باوج فلک بر برد
دراں دم کہ حالش دگرگوں شود	۱۹	بمرگ از سرش ہر دو بیروں شود
غم و شادمانی نماند ولیک	۲۰	جزاے عمل ماند و نام نیک
کرم پاے دارد نہ دیہیم و تخت	۲۱	بدہ کز تو ایں ماند اے نیکبخت
مکن تکیہ بر ملک و جاہ و حشم	۲۲	کہ پیش از تو بودست بعد از تو ہم
زرافشاں چو دنیا بخواہی گذاشت	۲۳	کہ سعدی درافشاند اگر زر نداشت

حکایت در اغماض از پند نااہل و اعراض از صاحب جہل

حکایت کنند از جفا گسترے	۱	کہ فرماندہی داشت بر کشورے
در ایام او روز مردم چو شام	۲	شب از بیم او خواب مردم حرام
ہمہ روز نیکاں از و در بلا	۳	بشب دست پاکاں از و بر دعا

گروہے برِ شیخ آں روزگار	۴	ز دستِ ستمگر گرستند زار
کہ اے پیرِ دانائے فرخندہ رائے	۵	بگو ایں جواں را بترس از خدائے
بگفتا دریغ آیدم نامِ دوست	۶	کہ ہر کس نہ درخورد پیغام اوست
کسے را کہ بینی ز حق برکراں	۷	منہ با وے اے خواجہ حق درمیاں
حقت گفتم اے خسروِ نیک رائے	۸	تواں گفت حق پیشِ مردِ خدائے
بر مردِ ناداں نریزم علوم	۹	کہ ضائع کنم تخم در شورہ بوم
چو در وے نگیرد عدو داندم	۱۰	برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت اے پادشہ حق رویست	۱۱	دلِ مردِ حق گوے ازینجا قویست
نگیں خصلتے دارد اے نیکبخت	۱۲	کہ در موم گیرد نہ در سنگِ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجاں	۱۳	برنجد کہ دزد است و من پاسباں
تو ہم پاسبانی بانصاف و داد	۱۴	کہ حفظِ خدا پاسبانِ تو باد
ترا نیست منت ز روئے قیاس	۱۵	خداوند را فضل و منت شناس
کہ در کارِ خیرت بخدمت بداشت	۱۶	نہ چوں دیگرانت معطل گذاشت
ہمہ کس بمیدانِ کوشش درند	۱۷	و لے گوئے بخشش نہ ہر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بہشت	۱۸	خدا در تو خوئے بہشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	۱۹	قدم ثابت و پایہ مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	۲۰	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار درین معنی کہ تا کار بتدبیر برآید جنگ کردن نشاید

ہمی تا برآید بتدبیر کار	۱	مدارائے دشمن بہ از کارزار
چو نتواں عدو را بقوت شکست	۲	بنعمت بباید در فتنہ بست
گر اندیشہ باشد ز خصمت گزند	۳	بتعویذ بخشش زبانش ببند
عدو را بجائے خسک زر بریز	۴	کہ احساں کند کند دنداں تیز
بتدبیر شاید جہاں خورد و لوس	۵	چو دستے نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید بہ بند	۶	کہ اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت تواں کند پوست	۷	پس او را چناں کن مدارا کہ دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسے	۸	کہ از قطرہ سیلاب دیدم بسے
مزن تا توانی برابرو گرہ	۹	کہ دشمن اگرچہ زبوں دوست بہ
بود دشمنش تازہ و دوست ریش	۱۰	کسے کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاہے ز خود بیشتر	۱۱	کہ نتواں زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد	۱۲	نہ مردیست بر ناتواں زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ	۱۳	بنزدیک من صلح بہتر ز جنگ
چو دست از ہمہ حیلتے درگسست	۱۴	حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواہد عدو سر مپیچ	۱۵	وگر جنگ جوید عناں برمپیچ

۱۶ کہ گروے ببندد در کارزار ترا قدر و ہیبت شود یک ہزار
۱۷ ورا و پاے جنگ آور و در رکاب نخواہد بحشر از تو داور حساب
۱۸ تو ہم جنگ را باش چون فتنہ خاست کہ با کینہ ور مہربانی خطاست
۱۹ چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی فزوں گرددش کبر و گردنکشی
۲۰ چو دشمن بعجز اندر آمد ز در نباید کہ پرخاش جوئی دگر
۲۱ چو زنہار خواہد کرم پیشہ کن ببخشاے و از مکرش اندیشہ کن
۲۲ ز تدبیرِ پیرِ کہن بر مگرد کہ کار آزمودہ بود سالخورد
۲۳ در آرند بنیادِ روئیں ز پاے جواناں بشمشیر و پیراں براے
۲۴ بیندیش در قلبِ ہیجا مفر چہ دانی کز ایشاں کہ یابد ظفر
۲۵ چو بینی کہ لشکر ہمہ پشت داد بہ تنہا مدہ جانِ شیریں بباد
۲۶ اگر بر کناری برفتن بکوش وگر در میانی لباسِ دشمن بپوش
۲۷ اگر خود ہزاری و دشمن دویست چو شب شد در اقلیمِ دشمن مایست
۲۸ شبِ تیرہ پنجہ سوار از کمیں چو پانصد بہیبت بدرد زمیں
۲۹ چہ خواہی بریدن بشب راہہا حذر کن نخست از کمیں گاہہا
۳۰ میانِ دو لشکر چو یک روزہ راہ بماند بزن خیمہ در جایگاہ
۳۱ گر او پیش دستی کند غم مدار ور افراسیاب ست مغزش برآر
۳۲ میانِ دو لشکر چو یک روزہ راند سرِ پنجۂ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن	۳۳	که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن فگندی بیفگن علم	۳۴	که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران	۳۵	نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ	۳۶	بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه	۳۷	که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار	۳۸	به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار در نواختن لشکریان

دلاور که باری تهور نمود	۱	بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک	۲	ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپه را در آسودگی خوش بدار	۳	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس	۴	نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ	۵	کجا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال	۶	بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	۷	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد	۸	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	۹	دریغ آیدش دست بردن به تیغ

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
چه مردی کند در صفِ کارزار	۱۰	چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار در فضیلتِ رائے و تدبیر پیراں

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
بہ پیکارِ دشمن دلیراں فرست	۱	ہزبراں بناورد شیراں فرست
بہ رائے جہاں دیدگاں کار کن	۲	کہ صید آزمودہ است گرگِ کہن
مترس از جوانانِ شمشیر زن	۳	حذر کن ز پیرانِ بسیار فن
جوانانِ پیل افگنِ شیر گیر	۴	ندانند دستانِ روباہ پیر
خردمند باشد جہاندیدہ مرد	۵	کہ بسیار گرم آزمودہ است و سرد
جوانانِ شایستہ و بخت ور	۶	ز گفتارِ پیراں نہ پیچند سر
گرت مملکت باید آراستہ	۷	مدہ کارِ معظم بنو خاستہ
سپہ را مکن پیشرو جز کسے	۸	کہ در جنگہا بودہ باشد بسے
نتابد سگِ صید رو از پلنگ	۹	ز روبہ رمد شیر نادیدہ جنگ
چو پروردہ باشد پسر در شکار	۱۰	نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوے	۱۱	دلاور شود مردِ پرخاش جوے
بگرمابہ پروردہ عیش و ناز	۱۲	برنجد چو بیند درِ جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشتِ زیں	۱۳	بود کش زند کودکے بر زمیں
یکے را کہ دیدی تو در جنگ پشت	۱۴	بکش گر عدو در مصافش نکشت

حکایت

چه خوش گفت گرگیں بفرزند خویش | ۱ | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چوں زناں جست خواہی گریز | ۲ | مرو آبِ مردانِ جنگی مریز
سوارے کہ بنمود در جنگ پشت | ۳ | نہ خود را کہ نام آوراں را بکشت
شجاعت نیاید مگر زاں دو یار | ۴ | کہ افتند در حلقۂ کارزار
دو ہمجنس و ہم سفرہ و ہم زباں | ۵ ق | بکوشند در قلبِ ہیجا بجاں
کہ ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | ۶ | برادر بچنگالِ دشمن اسیر
چو بینی کہ یاراں نباشند یار | ۷ | ہزیمت بجاے غنیمت شمار

گفتار در فضیلتِ قلمزن و شمشیرزن

دو تن پرورا اے شاہ کشور کشاے | ۱ | یکے اہلِ رزم و دگر اہلِ راے
ز نام آوراں گوے دولت برد | ۲ | کہ دانا و شمشیر زن پرورد
ہر آں کو قلم را نورزید و تیغ | ۳ | برو گر بمیرد مگو اے دریغ
قلمزن نگہدار و شمشیرزن | ۴ | نہ مطرب کہ مردی نیاید ز زن
نہ مردیست دشمن در اسبابِ جنگ | ۵ | تو مدہوشِ ساقی و آوازِ چنگ
بسا اہلِ دولت ببازی نشست | ۶ | کہ دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار در آدابِ حرب

نگویم ز جنگِ بد اندیش ترس | ۱ | کہ در حالتِ صلح زو بیش ترس
بسا کس بروز آیتِ صلح خواند | ۲ | چو شب شد سپہ بر سرِ خفتہ راند

مصرع اول		مصرع دوم
زره پوش خسپند مرد افگنان	۳	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	۴	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	۵	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است	۶	یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار در معامله با دشمنان

مصرع اول		مصرع دوم
میان دو بدخواه کوتاه دست	۱	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز	۲	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکے را به نیرنگ مشغول دار	۳	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنے پیش گیرد ستیز	۴	به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	۵	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	۶	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	۷	برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل	۸	تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار در ملاطفت با دشمنان بنا بر احتیاط

مصرع اول		مصرع دوم
چو شمشیر پیکار برداشتی	۱	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرگشایان مغفر شکاف	۲	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوے	۳	که باشد که در پایت افتد چو گوے

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	۴	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	۵	بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را	۶	نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند	۷	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را شود دستگیر	۸	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری	۹	چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه یک دل بدست آوری	۱۰	از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار در حذر کردن از اقربای دشمن که یکرو دوست گردند

گرت خویش دشمن شود دوستدار	۱	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	۲	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین	۳	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	۴	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر	۵	که داند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود از امیر	۶	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	۷	ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار	۸	نگهبان پنهان برو برگمار

۹ نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

۱۰ چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار

۱۱ که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

۱۲ چو برکندی از دست دشمن حصار — رعیت بسامان تر از وی بدار

۱۳ که گر بار کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار

۱۴ وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

۱۵ مگو دشمن تیغ زن بر در است — که همباز دشمن بشهر اندر است

۱۶ بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

۱۷ منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

۱۸ سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

۱۹ چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افگند و از راست شد

۲۰ اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست

۲۱ کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

۲۲ چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردنکشی

۲۳ نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

۲۴ ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

۲۵ دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

۲۶ هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

انتخابِ شاہنامہ

پادشاہیِ کیومرثِ اولِ ملوکِ عجم سی سال بود

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردنِ دیو اہرمن براو

کنوں باز گردم بآغاز کار ۔۔۔ سوے نامۂ نامور شہریار

سخن گوے دہقاں چہ گوید نخست ۔۔۔ کہ نام بزرگی بہ گیتی کہ جست

کہ بود آنکہ دیہیم بر سر نہاد ۔۔۔ ندارد کس از روزگاراں بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر ۔۔۔ بگوید ترا یک بیک از پدر

کہ نام بزرگی کرا آورد پیش ۔۔۔ کرا بود زاں برتراں پایہ بیش

پژوہندۂ نامۂ باستاں ۔۔۔ کہ از پہلواناں زند داستاں

چنیں گفت کآئینِ تخت و کلاہ ۔۔۔ کیومرث آورد کو بود شاہ

چو آمد بہ برجِ حمل آفتاب ۔۔۔ جہاں گشت با فرّ و آئین آب

بتابید ازاں ساں بہ برج برہ ۔۔۔ کہ گیتی جواں گشت ازو یکسرہ

کیومرث شد بر جہاں کدخداے ۔۔۔ نخستیں بکوہ اندروں ساخت جاے

سر تخت و بختش برآمد زکوہ ۔۔۔ پلنگینہ پوشید خود باگروہ

ازو اندر آمد ہمی پرورش | کہ پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاہ بود | بخوبی چو خورشید بر گاہ بود
ہمی تافت از تخت شاہنشہی | چو ماہ دو ہفتہ ز سرو سہی
دد و دام و ہر جانور کش بدید | ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت اوی | از آن فرہ بر شدہ بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش | از آن جایگہ برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوبروی | ہنرمند ہمچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخندہ بود | کیومرث را دل بدان زندہ بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود | کہ بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مہر گریان بدی | ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آئین و رسم جہان | پدر را بفرزند باشد توان
برآمد برین کار یک روزگار | فروزندہ شد دولت شہریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا | جز اندر نہان ریمن آہرمنا
برشک اندر آہرمن بدسگال | ہمی رای زد تا بیاگند یال
یکی بچہ بودش چو گرگ سترگ | دلاور شدہ با سپاہ بزرگ
سپہ کرد و نزدیک او راہ جست | ہمی تخت و دیہیم کی شاہ جست
جہان شد بر آن دیو بچہ سیاہ | ز بخت سیامک ہم از بخت شاہ
ہمی گفت با ہر کسی راز خویش | جہان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاہ بود | کہ تخت مہی را جز او شاہ بود

یکایک بیامد خجستہ سروش	بسان پری پلنگینہ پوش
بگفتش براز این سخن بر بشر	کہ دشمن چہ سازد ہمے با پسر
سخن چوں بگوشِ سیامک رسید	ز کردارِ بدخواہِ دیوِ پلید

رفتنِ سیامک بجنگِ دیو و کشتہ شدنِ او

دلِ شاہ بچہ در آمد بجوش	سپاہ انجمن کرد و بکشاد گوش
بپوشید تن را بچرمِ پلنگ	کہ جوشن نبود و نہ آئینِ جنگ
پذیرا شدہ دیو را جنگجوے	سپہ را چو روی اندر آمد بروے
سیامک بیامد برہنہ تنا	بیاویخت با پورِ اہرمنا
بزد چنگِ وارونہ دیوِ سیاہ	دوتا اندر آورد بالاے شاہ
فگند آں تنِ شاہزادہ بخاک	بچنگال کردش کمرگاہ چاک
سیامک براے خرو دستِ دیو	تبہ گشت و ماند انجمن بے خدیو
چو آگہ شد از مرگِ فرزند شاہ	ز تیمار گیتی برو شد سیاہ
فرود آمد از تخت ویلہ کناں	زناں بر سر و دست و بازو کناں
دو رخسارہ پر خون و دل سوگوار	دژم کرد بر خویشتن روزگار
خروشے برآمد ز لشکر بزار	کشیدند صف بر درِ شہریار
ہمہ جامہا کردہ پیروزہ رنگ	دو چشماں پر از خوں رخ بادہ رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشتہ گروہ	برفتند ویلہ کناں سوے کوہ
برفتند با سوگواری و درد	ز درگاہ کے شاہ برخاست گرد

نشستند سالے چنین سوگوار — پیام آمد از داورِ کردگار
درود آوریدش خجستہ سروش — کزین بیش مخروش و باز آر ہوش
سپہ ساز و برکش بفرمان من — برآور یکے گرد زان انجمن
ازان بدکنش دیو روے زمین — بپرداز و پردختہ کن دل ز کین
کئے نامور سر سوئے آسمان — برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نامِ یزدانش را — بخواند و بپالود مژگانش را

رفتنِ ہوشنگ و کیومرث بجنگِ دیو و کشتہ شدنِ دیو و مردن کیومرث

وزان پس بکینِ سیامک شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجستہ یکے پور داشت — کہ نزدِ نیا جاے دستور داشت
گرانمایہ را نام ہوشنگ بود — تو گفتی ہمہ ہوش و فرہنگ بود
بنزدِ نیا یادگارِ پدر — نیا پروریدہ مر او را ببر
نیایش بجاے پسر داشتے — جز او بر کسے چشم نگماشتے
چو بنہاد دل کینہ و جنگ را — بخواند آن گرانمایہ ہوشنگ را
ہمہ گفتنیہا بدو باز گفت — ہمہ رازہا برگشاد از نہفت
کہ من لشکرے کرد خواہم ہمے — خروشے برآورد خواہم ہمے
ترا بود باید ہمے پیشرو — کہ من رفتنی ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاہ جہاں بد ہمہ — سپاہی دد و دام و مرغ و پری
سپاہ دد و دام و مرغ و پری — سپہدار با کبر و کُنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاہ — نبیرہ بہ پیش اندرون با سپاہ
بیامد سیہ دیو با ترس و باک — ہمی باسمان برپراگند خاک
ز ہرای درندگان چنگ دیو — شدہ سست از خشم کیہان خدیو
بہم برشکستند ہر دو گروہ — شدند از دد و دام دیوان ستوہ
بیازید ہوشنگ چون شیر چنگ — جہاں کرد بر دیو نستوہ تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال — سپہبد برید آن سر بی‌ہمال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار — دریدہ برو چرم و برگشتہ کار
چو آمد مر آن کینہ را خواستار — سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جہاں مردری ماند ازو — نگر تا کرا نزد او آبرو

پادشاہی ہوشنگ چہل سال بود برتخت نشستن ہوشنگ

جہاں سربسر چون فسانست و بس — نماند بد و نیک بر ہیچ کس
جہان فریبندہ را گرد کرد — رہ سود پیمود و مایہ نخورد
جہاندار ہوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نہاد
بگشت از برش چرخ سالی چہل — پر از ہوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاہ مہی — چنین گفت بر تخت شاہنشہی

کہ بہ ہفت کشور منم پادشا
بہر جائے پیروز و فرمانروا

بفرمانِ یزدانِ پیروزگر
بداد و دہش تنگ بستہ کمر

وزاں پس جہاں یکسر آباد کرد
ہمہ روئے گیتی پر از داد کرد

برآوردن ہوشنگ آہن از سنگ

نخستین یکے گوہر آمد بچنگ
بدانش ز آہن جدا کرد سنگ

سرمایہ کرد آہنِ آبگوں
کزاں سنگِ خارا کشیدن بروں

چو بشناخت آہنگری پیشہ کرد
کجا زو تبر ارّہ و تیشہ کرد

چو ایں کردہ شد چارۂ آب ساخت
ز دریا برآورد و ہاموں نواخت

بجوی و بہ رود آب را راہ کرد
بفرِ کئی رنج کوتاہ کرد

چو آگاہ مردم برآں برفزود
پراگندنِ تخم و کشت و درود

بپیچید پس ہر کسے نانِ خویش
بورزید و بشناخت سامانِ خویش

ازاں پیش کایں کار با شد بسیچ
نبُد خورد و تنہا بجز میوہ ہیچ

ہمہ کارِ مردم نبودی ببرگ
کہ پوشیدنی شاں ہمہ بود برگ

بنیاد نہادنِ جشنِ سدہ

پرستیدنِ ایزدی بود و بیش
نیا را ہمیں بود آئین و کیش

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو روشنی در جہاں گسترید

یکے روز شاہِ جہاں سوئے کوہ
گذر کرد با چند کس ہمگروہ

پدید آمد از دور چیزے دراز　　سیہ رنگ و تیرہ تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمہ خون　　ز دود دہانش جہان تیرہ گون

نگہ کرد ہوشنگ با ہوش و سنگ　　گرفتش یکے سنگ و شد پیش جنگ

بزور کیانی بیازید دست　　جہان سوز مار از جہان جو بجست

برآمد بسنگ گراں سنگ خرد　　ہمان و ہمیں سنگ بشکست خرد

فروغے پدید آمد از ہر دو سنگ　　دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشتہ ولیکن ز راز　　پدید آمد آتش ازاں سنگ باز

ہر آنکس کہ بر سنگ آہن زدے　　ازو روشنائی پدید آمدے

جہاندار پیش جہاں آفریں　　نیایش ہمے کرد و خواند آفریں

کہ او را فروغے چنیں ہدیہ داد　　ہمیں آتش آنگاہ قبلہ نہاد

بگفتا فروغیست ایں ایزدی　　پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوہ　　ہماں شاہ در گرد او با گروہ

یکے جشن کرد آں شب و بادہ خورد　　سدہ نام آں جشن فرخندہ کرد

ز ہوشنگ ماند ایں سدہ یادگار　　بسے باد چوں او دگر شہریار

کز آباد کردن جہاں شاد کرد　　جہانے بہ نیکی ازو یاد کرد

بداں ایزدی فر و جاہ کیاں　　ز نخچیر گور و گوزن ژیاں

جدا کرد گاو و خر و گوسفند　　بورز آورید آنچہ بد سودمند

جہاندار ہوشنگ با ہوش گفت　　بدار ایں شاں را جدا جفت جفت

بدیشاں بورزید و زیشاں خورید　　ہمی خویشتن باج را پرورید

زپویندگان ہر کہ مویش نکوست
بکشت و از ایشاں برآہیخت پوست

چو سنجاب و قاقم چو روباہ نرم
چہارم سمور است کش موے گرم

بدیں گونہ از چرم پویندگاں
بپوشید بالاے گویندگاں

ببخشید گسترد و خورد و سپرد
برفت و جز از نام نیکی نبرد

چہل سال با شاہ کای و ناز
بداد و دہش بود آں سرفراز

بسے رنج برد اندراں روزگار
بافسون و اندیشہ بے شمار

چو پیش آمدش روزگار بہی
ازو مرد رسے ماند و تخت مہی

زمانہ ندادش زمانی درنگ
شد آں شاہ ہوشنگ بارای و ہنگ

نہ پیوست خواہد جہاں با تو مہر
نہ نیز آشکارا نماید چہر

پادشاہی طہمورث دیوبند سی سال بود بر تخت نشستن طہمورث و پیدا کردن آئین رشتن و رام کردن جانوراں

پسر بد مرا اورا یکے ہوشمند
گرانمایہ طہمورث دیوبند

بیامد بہ تخت پدر بر نشست
بشاہی کمر بر میاں بر بہ بست

ہمہ موبداں را ز لشکر بخواند
بچرب سے چہ مایہ سخنہا براند

چنیں گفت کامروز ایں تختگاہ
مرا زیبد و تاج و گرز و کلاہ

جہاں از بدیہا بشویم براے
پس آنگہ کنم در گہی گرد پاے

زہر جاے کوتہ کنم دست دیو
کہ من بود خواہم جہاں را خدیو

هر انچیز کاندر جهان سودمند
کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی
بریده به رشتن نهادند روی

بکوشش ازان پوشش آمد بجای
بگستردنی بد هم او . رهنمای

ز پوینده‌گان هر که بد نیک رو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو

رمنده دد و انرا همه بنگرید
سیه گوش و یوز از میان برگزید

بچاره بیاورد شش از دشت و کوه
ببند آمدند آنکه بد زان گروه

ز مرغان هم آنکه بد و نیک ساز
چو باز و چو شاهین گردن فراز

بیاورد و آموختنشان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز بآواز نرم

چو این کرده شد ماکیان و خروس
کجا بر خروشد گه زخم کوس

بیاورد یکسر جهان چون سزید
نهفته همه سودمندی گزید

چنین گفت کین را نیایش کنید
جهان آفرین را ستایش کنید

که او دادمان بر دوان دستگاه
ستایش مر اورا که بنمود راه

مر اورا یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهر جای شیداسپ نام
نزد جز به نیکی بهر جای گام

ز خوردن همه روز بربسته لب
بپیشش جهاندار بر پای شب

همان بر دل هر کسی بود دوست
نماز شب و روزه آیین اوست

سرمایه بد اختر شاه را
وزو بند بد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی بشاه
همه از راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید از فرّهٔ ایزدی

چو دستور باشد چنین کاروان
تو شه را هنر نیز بسیار دان

برفت اهرمن را بافسون ببست
چو بر تیز رو بارگی بر نشست

زمان تا زمان زینش بر ساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی

چو دیوان بدیدند کردار اوی
کشیدند گردن ز گفتار اوی

شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند ازو تاج زر

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

چو طهمورث آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان

بفرّ جهاندار بسته میان
بگردن بر آورد گرز گران

همه نرّه دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیشرو
همی باسمان برکشیدند غو

همی تیره فام و زمین تیره گشت
دو دیده درو اندرون خیره گشت

جهاندار طهمورث با فرین
بیامد کمربسته بر رزم و کین

زیکسو غو آتش و دود و دیو
زیکسو دلیران کیهان خدیو

یکایک بیاراست با دیو جنگ
نبد جنگشان را فراوان درنگ

از ایشان دو بهره بافسون ببست
دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار
بجان خواستند آنگهی زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر
بیاموزی از ما کت آید ببر

یکے نامور داد شاں زینہار بداں تا نہانی کنند آشکار
چو آزاد ازیشاں شدند از بند اوے بجستند ناچار پیوند اوے
نوشتن بخسرو بیاموختند دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکے نہ کہ نزدیک سے چہ رومی چہ تازی چہ پارسی
چہ ہندی و چینی و چہ پہلوی نگاریدن آں کجا بشنوی
جہاندار سی سال ازو بیشتر چگونہ پدید آوریدے ہنر
برفت و سرآمد برو روزگار ہمہ رنج او ماند ازو یادگار
جہانا مپرور چو خواہی درود چو مے بدروی پروریدن چہ سود
برآری یکے را بچرخ بلند سپاریش ناگہ بخاک نژند
چو رفت از میاں نامور شہریار پسر شد بجاے پدر نامدار

پادشاہی جمشید ہفتصد سال بود و بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر ہنرہا بمردم

گرانمایہ جمشید فرزند اوے کمر بست و دل پر از پند اوے
برآمد برآں تخت فرخ پدر برسم کیاں بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاہنشہی جہاں سر بسر گشتہ او را رہی
زمانہ برآسود از داوری بفرمان او دیو و مرغ و پری
جہاں را فزودہ بدو آبروی فروزاں شدہ تخت شاہی بدوی

منم گفت با فرّهٔ ایزدی — همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد — در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کئی نرم کرد آهنا — چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان — همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج — ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد — که پوشند هنگام جنگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز — قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن — بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن — گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد — بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه — پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان — نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند — همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند — فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای — وزیشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس — کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند — بگاہ خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزادہ و ژندہ پوش — ز آواز پیغارہ آسودہ گوش
بر آسودہ از داور و گفتگوے — تن آباد و آباد گیتی بروے
چہ گفت آں سخنگوے آزادہ مرد — کہ آزادہ کاہلی بندہ کرد
چہارم کہ خوانند اہتوخوشی — ہماں دست ورزاں ابا سرکشی
کجا کارشاں ہمگناں پیشہ بود — رواں شاں ہمیشہ پر اندیشہ بود
بدیں اندروں سال پنجاہ نیز — بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازیں ہر یکے را یکے پایگاہ — سزاوار بگزید و بنمود راہ
کہ تا ہر کس اندازۂ خویش را — ببیند بداند کم و بیش را
ازاں پس کہ اینہا شد آراستہ — شہنشاہ با دانش و خواستہ
بفرمود دیوان ناپاک را — بآب اندر آمیختن خاک را
ہر آنچہ از گل آمد چو بشناختند — سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد — نخست از برش ہندسی کار کرد
چو گرمابہ و کاخہاے بلند — چو ایواں کہ باشد پناہ از گزند
ز خارا گہر جست یک روزگار — ہمی کرد ز و روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونہ گہر — چو یاقوت و بیجادہ و سیم و زر
ز خارا بافسوں بروں آورید — شد آراستہ بندہا را کلید
دگر بوہاے خوش آورد باز — کہ دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چوں مشک ناب — چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

پزشکی و درمان ہر دردمند ‖ در تندرستی و راہِ گزند
ہمہ رازہا نیز کرد آشکار ‖ جہاں را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازاں پس بکشتی بر آب ‖ ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنیں سال پنجہ بورزید نیز ‖ ندید از ہنر بر خرد بستہ چیز
ہماں کردنیہا چو آمد پدید ‖ بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آں کارہائے وے آمد بجائے ‖ ز جائے مہی برتر آورد پائے
بفرِّ کیانی یکے تخت ساخت ‖ چہ مایہ بدو گوہر اندر نشاخت
کہ چوں خواستی دیو برداشتی ‖ ز ہاموں بگردوں برافراشتی
چو خورشیدِ تاباں میانِ ہوا ‖ نشستہ بر او شاہِ فرماں روا
جہاں انجمن شد بر تختِ اوے ‖ ازاں بر شدہ فرّۂ بختِ اوے
بجمشید بر گوہر افشاندند ‖ مر آں روز را روزِ نو خواندند
سرِ سالِ نو ہرمزِ فرودیں ‖ بر آسودہ از رنجِ تن دل ز کیں
بنوروزِ نو شاہِ گیتی فروز ‖ براں تخت بنشست فیروز روز
بزرگاں بشادی بیاراستند ‖ می و رود و رامشگراں خواستند
چنیں جشنِ فرخ ازاں روزگار ‖ بماندہ ازاں خسرواں یادگار
چنیں سال سی صد ہمی رفت کار ‖ ندیدند مرگ اندراں روزگار
نیازد کسے کرد بیکارئے ‖ نبد دردمندی و بیمارئے
ز رنج و ز بدشاں نبود آگہی ‖ میاں بستہ دیواں بساں رہی
یکے تخت پر مایہ کردہ بپائے ‖ بہ او بر نشستہ جہاں کدخدائے

نشستہ برآں تخت جمشید کے
بچنگ اندروں خسروی جام مے

مرآں تخت را دیو برداشتہ
زہامون با بر اندرا فراشتہ

بر افراز تخت مہی بر زدہ
سراسر ز مرغاں ہمہ صف زدہ

بفرمانش مردم نہادہ دو گوش
ز رامش جہاں پر ز آواے نوش

چنیں تا بر آمد بر ایں سالیاں
ہمی تافت از شاہ فر کیاں

برگشتنِ جمشید از فرمانِ خدا و برگشتنِ روزگار از و

جہاں بُد بآرام ازاں شادکام
ز یزداں بدو نو بنو بُد پیام

چو چندے بر آمد بریں روزگار
ندیدند جز خوبی از شہریار

جہاں سر بسر گشتہ او را رہی
نشستہ جہاندار با فرہی

یکایک بہ تخت مہی بنگرید
بگیتی جز از خویشتن کس ندید

منی کرد آں شاہ یزداں شناس
ز یزداں بپیچید و شد ناسپاس

گراں مایگاں را ز لشکر بخواند
چہ مایہ سخن پیش ایشاں براند

چنیں گفت با سالخوردہ مہاں
کہ جز خویشتن را ندانم جہاں

ہنر در جہاں از من آمد پدید
چو من تاجور تخت شاہی کہ دید

جہاں را بخوبی من آراستم
زروے زمیں رنج من کاستم

خور و خواب و آرامتاں از منست
ہماں پوشش و کامتاں از منست

بزرگی و دیہیم و شاہی مراست
کہ گوید کہ جز من کسی پادشاہ است

بدارو و درماں جہاں گشت راست
کہ بیماری و مرگ کس را نکاست

جز از من کہ برداشت مرگ از کسے — دگر بر زمیں شاہ باشد بسے
شما را ز من ہوش و جاں در تن است — بمن نگرود ہر کہ اہرمن است
گر ایدونکہ دانید من کردم ایں — مرا خواند باید جہاں آفریں
ہمہ موبداں سر فگندہ نگوں — چرا کس نیارست گفتن نہ چوں
چو ایں گفتہ شد فر یزداں ازو — گسست و جہاں شد پر از گفتگوے
سہ و بیست سال از در بارگاہ — پراگندہ گشتند یکسر سپاہ
منی چوں بپیوست با کردگار — شکست اندر آورد و برگشت کار
چہ گفت آں سخن گوے با ترس و ہوش — چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزداں ہر آنکس کہ شد ناسپاس — بدلش اندر آید ز ہر سو ہراس
بجمشید بر تیرہ گوں گشت روز — ہمیں کاست زو فر گیتی فروز
ازو پاک یزداں چو شد خشمناک — بدانست شد شاہ با ترس و باک
چو آزردہ شد پاک یزداں ازوے — بداں در دو درماں ندید اندر وے
ہمی بود جمشید خوں در کنار — ہمی کرد پوزش بر کردگار
ہمی کاست زو فرۂ ایزدی — برآورد بر وے شکوہ بدی

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکے مرد بود اندراں روزگار — ز دشت سواراں نیزہ گزار
گرانمایہ ہم شاہ و ہم نیکمرد — ز ترس جہاندار با باد سرد
کہ مرداس نام گرانمایہ بود — بداد و دہش برتریں پایہ بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای — ز هر یک هزار آمدندی بجای

بز و اشتر و میش را همچنین — بدوشندگان داده بد پاکدین

همان گاو دوشا بفرمانبری — همان تازی اسپ رمنده فری

بشیر آن کسی را که بودی نیاز — بدان خواسته دست بردی فراز

پسر بد مر آن پاکدین را یکی — کش از مهر بهره نبود اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود — دلیر و سبکسار و ناپاک بود

همان بیوراسپش همی خواندند — چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار — بود بر زبان دری ده هزار

ز اسپان تازی بزرین ستام — ورا بود بیور که بردند نام

شب و روز بودی دو بهره بزین — ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه — بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد — جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار او — نبود آگه از زشت کردار او

بدو داد هوش و دل و جان پاک — پراگنده بر تارک خویش خاک

چو ابلیس دانست کو دل بداد — بر افسانهاش گشت نهار شاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز — جوان را ز دانش تهی بود مغز

همی گفت دارم سخنها بسی — که آنرا جز از من نداند کسی

جوان گفت برگوی و چندین مپای — بیاموز ما را تو ای نیک رای

بدو گفت پیمانت خواهم نخست — پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان ساده دل بود فرمانش کرد — چنان کو بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن — ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن

بدو گفت جز تو کسے در سرائے — چرا باید اے نامور کدخدائے

چه باید پدر چون پسر چون تو بود — یکے پندت از من بباید شنود

زمانه بدین خواجه سال خورد — همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه درگاه او — ترا زیبد اندر جهان جاه او

برین گفته من چو داری وفا — جهان را تو باشی همه کدخدا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد — ز خون پدر شد دلش پر ز درد

با بلیس گفت این سزاوار نیست — دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت اگر بگذری زین سخن — بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند — شوی خوار ماند پدر ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید — چنان شد که فرمان او برگزید

بپرسید کین چاره با من بگوی — چه رویست این را بهانه مجوی

بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا

تو در کار خاموش میباش و بس — نباید مرا یاری از هیچکس

چنان چون بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن بر مکش از نیام

مر آن پادشه را در اندر سرائے — یکے بوستان بود بس دلکشائے

گرانمایه شبگیر برخاستی — ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ — پرستنده با وی نبردی چراغ

بداں راے واژون دیو نژند / یکے ژرف چاہے بره بر بکند

پس ابلیس وارونه آں ژرف چاه / بخاشاک پوشیده بسپرد راه

سر تازیاں مہتر نامجوے / شب آمد سوے باغ بنہاد روے

چو آمد بنزدیک آں ژرف چاه / یکایک نگوں شد سر بخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آں نیک دل مرد یزداں پرست

بہر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بر تا نزد باد سرد

ہمی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج

چناں بدگہر شوخ فرزند اوے / بشست از ره مہر و پیوند اوے

بخون پدر گشت ہمداستاں / ز دانا شنیدستم ایں داستاں

که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر ہم نباشد دلیر

مگر در نہانی سخن دیگرست / پژوہنده را راز با مادرست

پسر کو رہا کرد رسم پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

سبک مایه ضحاک بیداد گر / بدیں چاره بگرفت گاه پدر

بسر بر نہاد افسر تازیاں / بریشاں ببخشود سود و زیاں

چو ابلیس پیوسته دید آں سخن / یکے بند نو دیگر افگند بن

بدو گفت چوں سوے من تافتی / ز گیتی ہمه کام دل یافتی

اگر ہمچنیں نیز فرماں کنی / نپیچی ز فرمان و پیماں کنی

جہاں سر بسر پادشاہی تراست / دد و مرد و مرغ و ماہی تراست

چو ایں گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گر پیداے شگفت

جوانی بیاراست از خویشتن — سخنگوی و بینا دل و پاک تن

ہمیدون بضحاک بنہاد روے — نبودش بجز آفرین گفتگوے

بدو گفت اگر شاہ را درخورم — یکے نامور مرد خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش — ز بہرِ خورش جایگہ ساختش

کلیدِ خورش خانۂ پادشا — بدو داد دستورِ فرماں روا

فراواں نبود آں زماں پرورش — کہ کمتر بد از خوردنیہا خورش

پس اہرمنِ بدکنش جاے مرد — بدل کشتن جانور جاے کرد

خورش زردۂ خایہ دادش نخست — بداں داشتش یکزماں تندرست

ز ہر گوشت از مرغ و از چارپاے — خورش کرد و آورد یک یک بجاے

بخوردش بپرورد بر ساں شیر — بداں تا کند پادشہ را دلیر

سخن ہرچہ گویدش فرماں کند — بفرمانِ او دل گروگاں کند

بخورد و بدو آفرین کرد سخت — مزہ یافت زاں مہتر شوربخت

چنیں گفت ابلیسِ نیرنگ ساز — کہ جاوید زی شاہِ گردن فراز

کہ فردات زینسان گونہ سازم خورش — کزو آیدت سربسر پرورش

برفت و ہمہ شب سگالش گرفت — کہ فردا چہ سازد ز خوردن شگفت

دگر روز چوں گنبدِ لاجورد — بر آورد و بنمود یاقوتِ زرد

خورشہا ز کبک و تذرو سپید — بسازید و آمد دلِ پر امید

شہِ تازیاں چوں بخواں دست برد — سرِ کم خرد مہر او را سپرد

سوم روز خواں را بہ مرغ و برہ — بیاراستش گونہ گوں یکسرہ

بروز چہارم چو بنہاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / ہمان سالخوردہ مئے و مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زاں ہشیوار مرد
بدو گفت بنگر کہ تا آرزوے / چہ خواہی بخواہ از من نیکخوے
خورشگر بدو گفت کاے پادشا / ہمیشہ بزی شاد و فرماں روا
مرا دل سراسر پُر از مہرِ تست / ہمہ توشۂ جانم از چہرِ تست
یکے حاجتستم بنزدیکِ شاہ / وگرچہ مرا نیست ایں پایگاہ
کہ فرماں دہد تا سرِ کتفِ اوے / ببوسم بمالم برو چشم و روے
چو ضحاک بشنید گفتارِ اوے / نہانی ندانست بازارِ اوے
بدو گفت دادم من ایں کامِ تو / بلندی بگیرد مگر نامِ تو
بفرمود تا دیو چوں جفتِ اوے / ہمی بوسہ داد بر کتفِ اوے
ببوسید و شد بر زمیں ناپدید / کس اندر جہاں ایں شگفتی ندید
دو مارِ سیہ از دو کتفش برست / غمیں گشت و از ہر سوئے چارہ جست
سرانجام ببرید از ہر دو کفت / سزد گر بمانی ازیں در شگفت
چو شاخِ درخت آں دو مارِ سیاہ / برآمد دگر بارہ از کتفِ شاہ
پزشکانِ فرزانہ گرد آمدند / ہمہ یک بیک داستانہا زدند
ز ہر گونہ نیرنگہا ساختند / مر آں درد را چارہ نشناختند
بسانِ پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزدِ ضحاک رفت
بدو گفت کیں بودنی کار بود / بماں تا چہ گردد نباید درود

خورش ساز و آرامِ شاں دہ بخورد
نشاید جز ایں چارهٔ نیز کرد

بجز مغزِ مردم مده شاں خورش
مگر خود بمیرند ازیں پرورش

دوائے تو جز مغزِ آدم چو نیست
بدیں درد و درماں بباید گریست

بروزی دو کس بایدت کشت زود
پس از مغزِ ہرشاں بباید درود

سرِ نرّہ دیواں ازیں جستجوے
چہ جست و چہ دید اندریں گفتگوے

مگر تا یکے چارہ سازد نہاں
کہ پردختہ ماند ز مردم جہاں

ازیں پس بر آمد از ایراں خروش
پدید آمد از ہر سوے جنگ و جوش

تباہ شدنِ روزگارِ جمشید از دستِ ضحّاک

سیہ گشت رخشندہ روزِ سپید
گسستند پیوند از جمشید

بر او تیرہ شد فرّۂ ایزدی
بکژی گرائید و نابخردے

پدید آمد از ہر سوے خسروے
یکے نامجوے ز ہر پہلوے

سپہ کردہ و جنگ را ساختہ
دل از مہرِ جمشید پرداختہ

یکایک از ایراں بر آمد سپاہ
سوے تازیاں بر گرفتند راہ

شنیدند کانجا یکے مہتر است
پر از ہول آں اژدہا پیکر است

سوارانِ ایراں ہمہ شاہ جوے
نہادند یکسر بضحاک روے

بشاہی برو آفریں خواندند
ورا شاہِ ایراں زمیں خواندند

کئے اژدہا فش بیامد چو باد
بایراں زمیں تاج بر سر نہاد

از ایران و از تازیاں لشکرے
گزیں کردہ گرد از ہر کشورے

سوی تخت جمشید بنهاد روی | چو انگشتری کرد گیتی بر اوی
چو جمشید را بخت شد کندرو | بتنگ آورید ش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه | بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه | سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید | ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین | پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ | یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد | جهان را ازو پاک و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها | بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه | ربودش زمانه چو بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود | ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته بر او سالیان هفتصد | پدید آورید او بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز | که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش | جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر | نخواهد نمودن بید نیز چهر
همه شادمانی و شادی بدوی | همه راز دل برگشایی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد | بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است گیهان ناپایدار | تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج | خدایا مرا زود برهان ز رنج